

و شنیدند که سر بازان فریاد می زدند  
« تعالاتا ! تعالاتا ! »  
- آن نفون

چاپ اول ۱۳۴۳  
کتابهای پرستو

چاپ کاویان

الیاکازان

# امریکا امریکا

با مقدمه‌ی

س . ن . برمون

ترجمه دکتر ساعدی - براهنی



به عمومیه  
ابراهیم الیاکازانچ او غلو  
که به جوکازان معروف است.

تمام آدمیها و حوادث این کتاب ، خیالی است. هر نوع تشابه با اشخاص زنده یا هر ده. یا با حوادث واقعی کاملاً تصادفی است.

## جسارت یک کارگردان

مقدمه

از شکنجه‌های دلنژین یکی هم اینست که دوست نزدیکی که قبلاً چیزی ننوشته، کتابی را برای اظهار نظر نزد آدم بفرستد. وقتی که بدانی این شخص در یک زمینه‌ی نزدیک و مربوط به‌این کار موقوفیت‌هایی کسب کرده، این عذاب دوچندان می‌شود. وقتی که آقای کازان از من خواست که داستان «امریکا امریکا» را بخوانم تو انسنم خود داری کنم و بخاطرم آمد داستانی که سامرست موام در باره‌ی دوستش وینستون چرچیل برایم تعریف کرده بود. موام در ۱۹۱۰ ناگهان به عنوان نمایشنامه نویس شهرتی بهم زد و در همان روز گارچهار نمایشنامه ازاو، در یک زمان در لندن، روی صحنه آمده بود. در یک مهمانی آخر هفته، چرچیل به او گفته بود که فکر خوبی برای یک نمایشنامه پیدا کرده است.

## امریکا امریکا

موام با کمی ملاحظه کاری بدوینستون توصیه کرد که آن را بنویسد و کسی را برای این مسئله در نظر گرفت و پیشنهاد کرد که بعداً آن را نزد چارلز فروهمن Ch. Frohman مباشر کارهای خودش، بفرستد. حتی قبول کرد که این کار را خودش انجام دهد. در این باره موام به هر کمکی حاضر بود غیر از خواندن کتاب. اما چرچیل مایل بود که درباره‌ی نمایشنامه با موام صحبت کند. این کار برای اوجنبه‌ی تفنن داشت و چون وقت کافی برایش نبود. مایل بود که موام با او همکاری بکند. این کار مانعی نداشت. قرار گذاشتند که باهم در آته نیوم Athenaeum شام بخورند. احساسی که آن شب به موام دست داد شبیه احساسی بود که داستان «امریکا امریکا» در من بوجود آورد. داستان چرچیل جالب بود ولی هماهنگی لازم را نداشت. داستان چنین بود که: «...او بعد از این که بلیط برای قطار شبانه‌ی ادینبرای Edinburgh تهیه می‌کند. در قطار به دستشویی می‌رود. وقتی که می‌خواهد از دستشویی بیرون بیاید می‌بیند که در قفل شده است و نمی‌تواند در را باز کند. بی‌نتیجه بدر می‌کوبد. ولی صدای قطار مانع شنیده شدن صدای در می‌شود. ترن همانطور حرکت می‌کند. او دچار یک نوع وحشت شده، می‌ترسد که مبادا خرابی پیش بیاید. او از خودش نمی‌ترسد. اما می‌ترسد نقشه‌یی که به یک بحران سیاسی خاتمه می‌دهد و او اکنون در ذهن داردگم شود و از بین بروند. بهمین جهت طرح خود را روی تکه‌کاغذی یادداشت می‌کند و آن را به گیره‌ی قطار می‌بنند. بامید آنکه کسی آن را پیدا کند و همین! هر کسی از نمایشنامه نویسان آماتور «فکرهای

## جسارت یک کارگردان

جالب، برای نمایشنامه شنیده باشد موافقت می کند که این طرح از خیلی های دیگر بهتر است. اما موام این ایده را چندان نپسندید.

برای تنوع در کارهای ادبی، کارهای جالبتر از خواندن یک دست نویس فراوان است. وقتی «امریکا امریکا» بدست من رسید، مشغول نوشتن «توبهای ماه اوت» بودم و ناراحت شدم. علت دیگر ناراحتی من این بود که من وبا هر نمایشنامه نویس دیگری در آن روزها می خواستیم که کازان کارگردانی یکی از نمایشنامه های ما را قبول کند. در این مورد من نمی توانستم بی پرده سخن نگویم. در حالی که کتاب کازان را همچون کودک نا خواسته بی در دست داشتم فکر می کردم چرا یک کارگردان بزرگی که همه بسراغش می روند. مجبور است کتاب بنویسد. در حالی که درباره ای این جسارت فوق العاده فکر می کردم پیش خودمی گفتم: «من که نمی خواهم کارگردان باشم و همین نویسنده کی برایم کافیست. برای چی کازان نویسنده کی می کند؟» اما گیر افتاده بودم، مثل موام در آته نیوم. و مجبور شدم آن را بخوانم. ولی اگرچیزی در دنیا که از نگرانی نباشد. مسلمًا چیزی هم مسرت بخش تر از یک کشف شگفت انگیز نیست. همچون هست کسی که از انبان کهنه پاره، طلای ناب پیدا کند. مدتی بعد شنیدم که قنسی و لیامز هم در برخورد با «امریکا، امریکا» احساسی داشته همچون احساس من. او می گوید: «کتاب را کنار گذاشتم تا مطالب خواندنی را که بدست دارم تمام کنم و بعد آن را بخوانم. روزی که سروقتش رفتم دیدم که کتاب

امریکا امریکا

عالی است ».

تاصفحه‌ی شصت کتاب که خواندم پیش خود گفتم: «تا این  
جا که خوب و عالیست . ولی بعد ؟ آیا تا آخر چنین خواهد  
بود . از کجا معلوم که بعداً افتضاح نباشد ؟...»  
از صفحه‌ی شصت به بعد من بکلی مجدوب «امریکا، امریکا»  
شدم . تم کتاب برای من جالب بود . آن را شکل عالی و رشد  
کرده‌ی سناریو دیدم و شکلی داشت که سالهای سال فکر مرا بخود  
مشغول داشته بود .

موضوع کتاب مهاجرت است . « امریکا، امریکا » داستان  
استاوروس ، جوان یونانی است که در کشور خود از ظلم و فشار  
رنج می‌برد . هوس دیوانهواری او را به امریکا می‌کشاند . اشتیاق  
فوق العاده ، شخصیت واراده‌ی نیر و مندش و سایل فرار را از وطن  
برایش فراهم می‌کند . واژاین گذشته پر است از حوادث باور-  
نکردنی که از ۱۶۲۰ تا این روز گار که کاغذ بازی به منتهای  
اوج خود رسیده ، ادامه دارد . همه‌ی این قضاها فکر مرا همیشه  
بخود مشغول داشته است .

من خودم دز امریکا بدنیا آمدم . اما والدین و برادران  
بزرگم ، از ممل **Memel** ، از زیر کابوس و فشار حکومت تزاری  
فرار کرده به امریکا پناه آورده بودند . یک وقتی در ورسستر  
Worcester ماساچوستز ، از والدینم در باره‌ی مهاجرتشان  
چیز‌هایی پرسیدم ، آنچه گفتند برایم قانع کننده نبود . می‌خواستم  
بدانم قبل از اینکه به امریکا بیایند ، در آن زندان تاریک ،  
زندگی‌شان چگونه سپری می‌شده است . وقتی که در اوایل قصه‌ی

آقای کازان دیدم که سربازان ترک چگونه کلیسیای یونانیان و ارامنه و حشت زده را به آتش کشیده‌اند و آنها برای نجات محراب خود از چنگ شعله‌ها چگونه گرد هم آمده‌اند، تازه فهمیدم که پدر و مادر من در آن روزگار چه احساساتی داشته‌اند و چه مصایبی را تحمل کرده‌اند. من در مسافت‌هایی که به اروپا - انگلستان و ایتالیا و آلمان بعد از جنگ - کرده‌ام. اشتیاق مردم را برای مهاجرت بخوبی دیده‌ام. این اشتیاق از امید بهبود شرایط اقتصادی سرچشم می‌گیرد. امام‌ها جرت برای خانواده‌ی استاوروس و خانواده‌ی من مسئله‌ی حیات و ممات بوده است. برای آن‌ها، امریکا معبدی بوده که هیچ قدرتی نمی‌توانسته تجاوزی به حريم آن بکند. عامل اصلی مهاجرت اروپا ییان به امریکا همان مسئله‌ی ضرورت بوده است. این عوامل در تارو پود زندگی این کشور رخنه کرده، شبکه‌ی بهم بافته‌ی حافظه‌ی نژادی را بوجود آورده است.

تحال چنین مسئله‌یی را به داستان نکشیده بودند. عجیب است که هیچ کس باین کار دست نزدیک بود. تنها کازان شهامتش را پیدا کرد. ولازم نیست که آزموده را دوباره بیازمایند.

وقتی که برای اولین دفعه «امریکا، امریکا» را خواندم، عنوانش «لبخند آناطولی» بود. همان لبخندی که استاوروس در برخورد با دنیای خصومت آمیز بر لب دارد. لبخند بی‌اعتنایی، لبخند مصلحتی، لبخندی که ضربه‌ها را دور می‌کند. در یکی از قصه‌های فاکنر، مایلزن سیاه پوست، به مردی که او را اسیر

کرده است و حتی برایش نمی‌گوید چه اتهامی دارد چنین می‌گوید: «اربا بها، آقایون سفید پوستا. من که کاری نکرده‌ام.» خنده‌ای آزاد استاوروس را تنها در آخر داستان هیشنبه هم قعی که رشد روحی استاوروس به اوج خود رسیده است. لبخند او همیشه این معنی را داشته که: «من که کاری نکرده‌ام.» لبخندی است همچون لبخند آدم‌های کافکا تا برای جنایت نامعلومی با دشمن از در مصالحه در بیاید. گناه اقلیتی که زیر سلطه‌ی استبداد و شکنجه زندگی می‌کنند اینست که آن‌ها در آن ناحیه زندگی می‌کنند بجای اینکه در ناحیه‌ی دیگری از دنیا زندگی کرده باشند. لبخند دائم استاوروس نوعی پوزش طلبی است از اینکه هنوز زنده است.

کازان عده‌ی قهرمان زنده‌را به نحوی فوق العاده جالب یک جا جمع کرده است (شاید همه را بخطاطرداشته). بهر حال چه از حافظه مددگرفته باشد و چه این آدم‌هارا خلق کرده باشد بهر صورت همه‌ی آن‌ها فوق العاده هستند. بر عکس «کاندید» که کودن است، استاوروس تیز هوش هم هست. او از عصمت و پاکی سرپریز می‌آورد. حقایق زندگی را یاد می‌گیرد. یاد می‌گیرد که وقتی کسی قصد کشتن تورا دارد باید پیش‌دستی بکنی و اورا بکشی. در سر راهش به قسطنطینیه استاوروس از سر زمینی رد می‌شود که سرتاپا فساد است و کثافت. استاوروس با دزدی که کازان تصویر روشنی ازا داده رو برو می‌شود. این راهزن به استاوروس می‌گوید: «تو همینو بلدی که لبخند بزنی و تحمل کنی. درست مث یه اینان گوشت. من آدم‌های مت تورو زیاد کشتم. کشتن تو برای من مت کشتن گوسفند آسونه. یک زخم کاری در جایی از

## جسارت یک کارگردان

بدن و بعد دیگه زندگی تومم میشه . چند ضربه و دیگه توممه .  
مشروب می خوری ؟ نه ! البته مشروب نمی خوری . دعوا نمی کنی ،  
بازن ها سروکاری نداری ، چه جور مردی هستی ؟ »

استاوروس مردانگی خودرا نشان می دهد . اورا می کشد .  
و این یکی از مطبوع ترین آدم کشی هاست در ادبیات .

وقتی که آدم کش جوان ، بی پول به قسطنطینیه می رسد .  
تربیت او در گنداب زندگی شروع می شود . او به طبقات پائین  
شهر می پیوندد . این گنداب فاسد است . نهاینکه پوسیدگی آن  
را فاسد کرده باشد . نه ، انسانیت آن را فاسد کرده است . هم  
چون قاراپت که به نحو فوق العاده عالی ترسیم شده .

استاوروس رادوست دارد . می خواهد از میان تمام احتیاجات  
او ، کشن جنسی اش را اقناع کند . اما این لطف او باعث می شود  
که بار دیگر تمام پسانداز استاوروس که برای مهاجرت به امریکا  
جمع می کند به غارت رود . قاراپت می خواهد توهمنات او را  
عقب بزند ، تربیتش کند . می پرسد : « بگو ببینم . از وقتی که  
خونه را ترک کردم . بین این همه مسیحی یک مسیحی واقعی  
دیدی ؟ بین این همه انسان ، یک انسان واقعی پیدا کردم ؟ »

استاوروس می گوید : « آره . تو ! »

« من ؟ خوب بصورتم نگاه نکردم . تو منو نمی شناسی .  
تو نمیدونی من چه کاره ام ...

## امریکا امریکا

من برای این دنیا یک عقیده دارم . خراش کنید و آن را  
بسازیدش . کثافت و بد بختی همه جارا گرفته ، آتش لازم دارد.  
سیل لازم دارد .

استاوروس از میان بد بختی ها بد نیای دیگری راه پیدا  
می کند . زندگی شیرین یک خانواده بورژوا را می بیند . در  
اینجا کازان تصویر زیبائی از یک قهرمان غمگین و صمیمی و نا  
شکفته، یعنی تونیا بدست می دهد . نهایت که استاوروس نمی تواند  
با کار کردن خرج مسافرت با امریکا را جمع و جور کند ناچار  
می شود که این پول را از راه ازدواج در بیاورد . تونیا موجود  
ناز نینی است که متأسفانه بینی دراز دارد . عمه ای استاوروس وقتی  
که عکس تونیارا که استاوروس به خانه فرستاده می بیند می گوید:  
«میگن بینی دراز علامت پاکی و عفته؟»

عموی استاوروس جواب می دهد : «بایه همچو بینی بایدم  
که عفیف باشه .»

در قسطنطینیه استاوروس یک تاجر فرش میلیونر امریکائی  
و ذنش سوفیا را می بیند اینها هم بنوبهی خود در تربیت او و  
رسیدنش با امریکا مؤثر می شوند . همه ای قهرمان ها از زندگی  
سرشارند . حتی او هانس که مرگ او ، دروازهی زندگی تازه  
را بروی استاوروس می گشاید .

واما سبک کتاب که مرا سخت تکان داد . ساده و هیجان -  
آور و بلحاظی تورات گونه است . خانواده ای استاوروس یک  
خانواده مذهبی است و تابع آداب و رسوم مسیحیت . کم حرف

## جسارت یک کارگردان

می‌زنند ولی آنچه می‌گویند سرشار از احساس است . در این قصه ، کلامهایی که خالی از هیجان باشد پیدا نمی‌کنید . قهرمان داستان جوان ساده‌بی است که آرام آرام از سادگی بیرون می‌آید و دوران سرگشته‌گی خود را آغاز می‌کند . در تمام داستان آنچه قهرمان‌ها می‌گویند روش و درخشنان و همچون لیکور ترکیه شفاف است .

هر چه می‌گویند در عین درخشانی ، همچون عرق تنديست که قطره قطره ، از تجارت سخت و خشن و اعمق آرزوهای انسانی مایه گرفته است . عبدل ، راهزن قصه ، شبیه تاریخ است . قاراپت حمال ، عجیب به قهرمان‌های ولتر مانند است که توهم قدوسان را دارد . تو نیا عروس دلشکسته و غمگین ، سوفیا همان زنی که نهانی می‌میزند . همچون تپه‌های بلند و آغوش گرم خانواده در آناتولی و ساحل ندیده و طلایی و در عین حال دست نیافتنی امریکا . همچون فریاد و ناله‌ی داود در سوگ ک بشیلم . استاوروس با دو گونه درد غربت آشناست . وطنی که ترکش کرده است و وطنی که در جستجویش است . دردی که در اعماق هر مهاجر تی نهفته است . اما عظمتی هم در آنست . استاوروس آنرا می‌سازد .

کازان هم .

س . ن . برهن



## آغاز

۱۸۹۶ : ترکیه در آسیا ، سرزمینی  
که بنام آناتولی مشهور است .

### کوه آرگیوس Aergius ، از

فاصله‌ی دوری دیده می‌شود . زیبا و متناسب ، با کناره‌ها و قله‌ی پوشیده از برف . آوازی را می‌شنویم ، آواز دومرد را . کلمات را نمی‌فهمیم زیرا که آن‌ها به زبان ناآشنای آواز می‌خوانند . در بلندی یخ بسته‌ی کوه ، یخچالی است . یک ارابه و یک اسب پیر در حاشیه‌ی یخچال ایستاده است . دومرد یخ‌ها را می‌شکنند و قطعه قطعه می‌کنند .

کار سنگینی است . اما آن‌ها جوان هستند و قوی . چنان مشغولند که گویی تنها برای خود کار می‌کنند . آوازان دیمی است ولی خوشایند و مطبوع . این آواز نشانه‌ی همبستگی دوستان نزدیک است .

استاوروس توپوز اوغلو جوانی است بیست ساله . ظرافت و حالت خاصی در چهره‌ی او دیده می‌شود . او سرشار است از اشتیاق طبیعی . چشمانش هم چون زیتون‌های نمناک می‌درخشد . کارگر همراه او ، وارتان دامادیان نام دارد . بیست و هشت ساله است . چهره‌ی وحشی و گندمگون دارد . بینی اش بزرگ و منقاری است که حالت بی اعتمادی به صورتش بخشیده ، پیشانی کوتاه ، موهای پرپشت ولب‌های شهوانی دارد . یک چنین قیافه با قامت خرس‌مانندی که دارد ، ابهت سه‌مناکی به او بخشیده است . هیکل این دو مرد در کنار یخچال بسیار کوچک بنظر می‌رسد . پشت سر آن‌ها دورنمای وسیعی گسترده است . ماصدای شوم باد فلات را می‌شنویم :

**روزگاران پیش ، آناطولی قسمتی از  
امپراطوری بیزانطین بود که یونانی‌ها و  
ارامنه در آنجاساکن بودند . در ۱۳۸۱ ترک‌ها  
این سرزمین را فتح کردند ، از آن زمان  
یونانیها و ارامنه ، همیشه در این ناحیه در  
اقلیت بوده‌اند و زیرسلطه‌ی فاتحان مسلمان  
بسربده‌اند .**

در روبرو سیم تلگراف تنها بی که به تیرهای نتر اشیده بسته شده ، به دور دست‌ها کشیده شده است و شکوه فضا را جلوه‌گر می‌سازد .

عقب‌تر کوه آرگیوس است . در نزدیکی خانه‌هایی که یک عده از آن‌ها ، در کناره‌ی دو صخره‌ی روبرو قرار گرفته ، عده‌یی

دیگر در زمین هموار بین دو صخره . این شهر جرمنام دارد و یک مناره هم در آن میان ها پیداست .

امروز یکی از روزهای تعطیلی است که «بایرام» نامیده می شود . در این روز کسانی از ترک ها که قدرت مالی دارند برهی می کشند و آن را نذر فقرا می کنند . گله بی گوسفند از خیا بان شلوغی می گذرد . چوپان می ایستد تا یکی از گوسفندها یش را به مردی بفروشد . پشت سر مرد خانواده اش بالباس های عید ایستاده اند و همه شربت می خورند .

برهی افسار شده بی ناله می کند . او می داند که چه سر نوشی در انتظار دارد . همه اهل خانه که شربت را خوردن ، پدر خانواده کارد آشپزخانه را تیز می کند . این کارد هم سلاح اوست وهم ابزارخانه ، بهر حال آشنایی دیرینه با آن دارد .

همه اهل خانه دورهم جمع شدند . زن هادر آستانه ایستاده اند صورت هاشان تا نصفه پوشیده است . همه به پدر خانواده نگاه می کنند که با برهی قربانی ور می رود . دختر کوچک در سینی برای پدرش شربت می آورد . پدر آن را می گیرد . بچه اش را با علاقه می بوسد .

عده بی مرد آراسته ، سوار بر اسب از خیا بان پائین می روند . زن ها بچه هاشان را کنار می کشند . پشت سر اسب سواران ، دسته بی اسب پیش می آید . مردی سوار ارابه ، با فریاد خشنی آن را راه می برد . اسبها ناهمآهنگ راه می سپرنند . در جلو ساختمان شهرداری ، جماعتی جمیع شده است . عده بی در کالسکه ، بعضی ها سوار بر اسب و عده بی پیاده . همه لباس عید به تن دارند .

در فضا چیز تهدید آمیزی جریان دارد .  
در داخل ساختمان شهرداری ، والی یا فرماندار ناحیه ،  
شورای مشورتی را برای یک جلسه‌ی فوق العاده دعوت کرده است . در اتاق خصوصی والی یک دفعه بازمی‌شود . دوسر بار بازقوی هیکل وارد می‌شوند ، پاهای خود را آنچنانکه از آلمان‌ها یاد گرفته‌اند محکم بهم می‌کوبند . آن‌ها صحنه را برای ورود مردی سه‌مناک آماده می‌کنند . امداد رعوض بوروکرات ریزه‌اندام و مضطربی وارد می‌شود – او والی است .

اعضاء شورا بپا می‌خیزند . و والی با عجله بطرف میز کار خود می‌رود . والی پرخاشجو می‌گوید : « بفرمایید ... خواهش می‌کنم . »

اعضاء شورا می‌نشینند . سر بازها خبردار می‌ایستند .  
والی شکایت آغاز می‌کند : « کجاست این ... »  
آجودان با عجله بلند می‌شود . گویی زندگیش به این بسته است که گیلاس‌ها را بیاورد و می‌آورد .

والی تلگرام را بازمی‌کند : « یک ساعت پیش این تلگرام از پایتخت رسیده است . »

تلگرام را می‌خواند : « عالیجنابان ! در این روز که روز مقدس بایرام است ، ارمنی‌های متعصب جسارت بخرج داده بانک ملی ترکیه را در قسطنطینیه با آتش کشیده‌اند . »  
والی به بالا نگاه می‌کند . اعضاء شورا عکس‌العمل‌های جور و اجور نشان می‌دهند . معلوم نیست ، خشم است ؟ بی‌تایی است ؟ بعضی‌ها تنها آه می‌کشند .

والی بقیه‌ی تلگرام را می‌خواند : «دلایلی در دست است که نیات سلطان معظم ما عبدالحمید بر آنست که در سراسر امپراطوری اویک بار دیگر به اتباع ارمنی گوشمالی داده شود . اعمال ترور و وحشت آن‌ها هر گز قابل تحمل نیست . سلطان ما صبراً یوب دارد . لکن حال میل مهارکش براین قرار گرفته که به‌این اقلیت خطرناک و اغتشاش طلب برای همیشه درس عبرتی داده شود . چگونگی اجرای این فرمان به عهده‌ی عالیجنا باش، والی ایالتی و فرمانده قشون هریک از بلاد محول شده است .» پشت‌سر والی، سربازها بحال خبردار، گوش فراداده‌اند.



در دفتر فرمانده قشون ناحیه، پاشا یا ژنرال که مرد تنومند و تیره رنگی است، همان تلگرام را برای اعضاء ستاد خودخواانده تمام کرده است . پیشخدمت برای اوقليان می‌آورد . پاشا تلگرام را زمین می‌گذارد و آه عمیقی می‌کشد . هیچ فرماندهی منتظر این قبیل فرمان‌ها نیست .  
پاشا با شدت وتندی می‌گوید : «من سربازامو برای این کار نمی‌فرستم .»



جماعتی، جلو مسجد کوچکی جمع شده‌اند . یک روحانی-آخوند - با سطل و قلمرو بیرون می‌آید . جماعت می‌غرد و لعن می‌فرستد . در گوشه‌های دیگر شهر مردها خشمگین دورهم جمع

می شوند، جامعه‌ی ترک در اوج عصبا نیت است .  
در حاشیه‌ی تمیز و خنک کوه آرگیوس ، استاوروس و وارتان .  
ارابهی خود را از یخ انباشتند و حالا خسته ، لحظه‌ی دست از  
کار می کشند و باز می ایستند و به بالا ، به قله‌ی آرگیوس نگاه  
می کنند .

تماشای این کوه زیبا ، خستگی را از تن آدم می راند .  
استاوروس : « تو میگی تو امریکا کوههای بزرگتر از  
آرگیوس هم هس ؟ »

وارتان : « تو امریکا همه‌چی بزرگتره . . . »

استاوروس : « دیگه چی ؟ »

وارتان : « مقصودت چیه ؟ »

استاوروس : « چه چیز ای دیگه تو امریکا بزرگتره ؟ وقتی  
رفتیم او نجا چه کار می کنیم ؟ »

وارتان : « به دلایلی دیگه نباید دراون باره حرف بزنیم .  
صبر کن تا با کمک مسیح به او نجا برسمیم . حالا نباید وقتو تلف  
کرد . بیا ، د بیا برمیم . . . »

استاوروس سرش را بلند می کند و به وارتان که در نظرش  
قهorman بزرگی است نگاه می کند . او این مرد را می پرستد .  
وارتان به تندی : « بهتره ، قبل از اینکه یخها آب بشه ،  
برسونیم شهر و بفروشیم . . . »

بعد یخها را با کنه پاره‌ها می پوشانند و روی ارابه  
می پرند و راه می افتدند . اسب چهار نعل از دامنه‌ی تپه پائین  
می رود . استاوروس چیزی را در دور دست‌ها به رفیقش نشان

می دهد .

در دامنه‌ی کوه ، اردوی کوچکی از سر بازان در حال استراحت دور آش و چادرها نشسته‌اند . افسری به طرف جاده می‌آید تا ارابه را متوقف کند .

وارتان به‌این در و آن در نگاه می‌کند تاراه فراری پیدا کند . اما چاره‌یی نیست .

وارتان : «یک روز تمام کار و آخر شم هیچ .»

استاوروس زیرلب : «خدایا» این تکیه کلام اوست . افسر که حالا به وسط جاده رسیده دستش را بلند می‌کند و فرمان می‌دهد که ارابه بایستد . ارابه می‌ایستد و افسر دور و بر ارابه گشت می‌زند .

وارتان که سرش را پائین انداخته : «بفرمائید آقا ، بفرمائید .»

کمی لحن مسخره دارد . وارتان سعی دارد حقیقت را بهتر ترتیبی شده بگوید بی‌آنکه جاش در خطر بیافتد . او زیاد هم به‌واقعیت نزدیک نمی‌شود ولی با چنین بازی پیچیده‌یی عزت نفس خود را کمکی نجات می‌دهد .

افسر ، درعقب ارابه است و متوجه جسارت او نمی‌شود و اهمیتی به حرفاًیش نمی‌دهد . بطرف اردوی سر بازان برمی‌گردد و داد می‌زند : «جلال» .

یک سر باز آشپز ، از چادر غذاخوری با یک بغل ظرف برنجی بیرون می‌آید .

در یک چشم به‌مذدن ده دوازده سر باز ارابه‌را از تکه‌های

یخ خالی می‌کنند . وارتان می‌نشینند و سرش را پائین می‌اندازد و در ظاهر به آنچه پشت سرش انجام می‌گیرد بی‌اعتنایست . استاوروس مضطرب و دلواپس به قهرمان خود می‌نگرد و تصمیم می‌گیرد که مثل وارتان رفتار کند . با آرنج به پهلوی رفیقش می‌زند ، مثل اینکه می‌گوید : «نگاه کن !» استاوروس از همان جای سورچی که نشسته است به افسر نگاه می‌کند .

استاوروس : «آقا ، شمارا بخدا ..»  
وارتان مستقیماً به پشت اسب خیره می‌شود و منتظر حادثه می‌نشینند .

استاوروس با جسارت بیشتری دوباره به افسر می‌گوید : «شمارا بخدا .»

آخر سر افسر به او نگاه می‌کند ، استاوروس خیلی تندر لبخندی به صورت می‌آورد .

این تبسم همیشه در چهره‌ی این جوان هست . نگرانی و اضطراب او را نشان می‌دهد . اغلب تمام اقلیمت‌ها ، سیاه‌ها ، یهودها و زردها . یک چنین خصلتی دارند و همیشه لبخند بلب باستمگران رویرو می‌شوند . نقا بی است که به صورت می‌زنند تا کینه‌یی را بپوشانند که جرأت اظهارش را ندارند . در عین حال راه فرار از احساس شرمی است که به نگام زیر پا گذاشتن احساسات واقعی بسانان دست می‌دهد .

استاوروس : «بفرمایین قربان ، بفرمایین .»  
وارتان با صدای خفه‌یی که تنها استاوروس بشنود می‌گوید :

«این کار بهتره ، جرأتش بده .»

استاوروس گستاخ و متملق به افسر : «ولی حضرت اشرف .»

افسر : « چی می خوای ؟ »

استاوروس : « خودمو نمیگم قربان ، مقصودم این یخهاست .

معمولاً یخ آب میشه و نمی فهمه که ما باید اونارو راه دوری بپریم

و بفروشیم .»

استاوروس عصبانی لبخند می زند . افسر مردی است پر

حرارت و احساساتی . زود عصبانی می شود و وقتی از جا در برود

آدمی است خطرناک .

افسر : « می خوای بگی عجله کنیم ؟ »

استاوروس برمی گردد و به وارتان نگاه می کند . ولی از

وارтан کاری ساخته نیست . استاوروس هم جز لبخند کار دیگری

نمی تواند بکند .

افسر یک دفعه بالای ارابه می رود و تکه های یخ را تند تند

پائین می ریزد ، در چند لحظه ارابه نیمه خالی می شود . وارتان

توجهی ندارد . استاوروس همان لبخند را دارد که حالا با

اضطراب و ناراحتی همراه شده است .

افسر از ارابه پائین می آید . سربازها از خنده ریسه می -

روند . در برابر خندهای آنها افسر با قدم های کوتاه جلو ارابه

می رود .

افسر : « این اسب پیر و بد بخت بارش خیلی زیاد بود .

حالا می تونه شمارا زودتر به بازار برسونه . اینطور نیس ؟ ها ؟ »

استاوروس به وارتان نگاه می کند که ببیند به افسر چه

امریکا امریکا

جواب می دهد . وارتان چیزی نمی گوید . استاورووس ترسیده است . افسر ازاو جواب می خواهد .

استاورووس : « بله قربون .. »

افسر : « توجیهستی ؟ ارمنی ؟ »

استاورووس : « قربان یونانی هستم . یه یونانی فقیر . »

افسر بموارتان : « و توجیه ؟ »

استاورووس به وارتان نگاه می کند . وارتان سرش را بلند نمی کند .

وارتان : « من ارمنی هستم . »

افسر : « ارمنی ؟ ها ؟ ببینم دیروز در آتش زدن بانک دولتی قسطنطینیه توهם دس داشتی ؟ »

وارتان جواب نمی دهد . استاورووس همان لبخند را به لب دارد .

افسر به استاورووس : « برای چه لبخند می زنی ؟ »

استاورووس : « شوخی می کنین قربان . »

افسر : « چی ؟ »

استاورووس : « بیخشین ، آخه این چه جور می تونه دیروز تو قسطنطینیه باشه . تا اونجا دو هفته راس . »

افسر : « حتی با این اسب ؟ »

سر بازها به خنده می افتد ، از بازی شکنجه آور افسر لذت می برند . به نظر میرسید که استاورووس هم دارد به خنده می افتد . ناگهان وارتان از ارا به پائین می پرد و به طرف افسر می رود . افسر بی اراده تکان می خورد و متعجب می شود و دست به اسلحه

کمری می برد .

وارتان به افسر : «جناب سروان محمد . منونمی شناسی ؟ هشت سال پیش باهم درجه به بودیم . من زیردست شما بودم و شما زیر فرمان سلطان . من مصدرتان بودم . معلومه که مراجانیارین .

یادتون نمی آد که می رفتم و برآتون جوجه می دزدیدم ؟ » افسر به صورت وارتان خیره شد . گویی دفعه‌ی اول است که اورامی بیند .

افسر : «وارتان ؟ تویی ؟ »

وارتان : «بله وارتان ، همون وارتان . »

افسر دستهایش را دور بدن وارتان حلقه می کند به آغوشش می کشد . استاوروس ، قهرمان بزرگ خود وارتان را تماشا می کند !

افسر : « وارتان ، برهی کوچولوی من ، چی به سرت او مده ؟ »

وارتان : «می بینی که برای درآوردن چندرغاز با این اسب مردنی دارم جون می کنم ! »

- افسرداد می زند : «أنور ، جلال ، زود یخ هارا سرجاشون بذارین ، تا آب نشده ان دست بکارشین . »

مردها دیوانه وار یخها را توی ارابه می رینند . افسر وارتان را به گوشه‌یی می کشد . استاوروس می خواهد از صحبت‌های آنها سر در بیاورد .

افسر : « هم مسلک‌های تو ساختمان های دولتی را آتش می زنن . حتماً تو انتظار نداری که ما ازتون ممنون باشیم .

## امریکا امریکا

امروزه روز دیگه هیچ ارمنی را واسه ارمنی بودنش نمی بخشن ،  
تو بهتره همینجا پیش من بمونی . «  
استا اوروس وسط حر فشان می دود : «پدر و مادرش ، برادر  
کوچکش ، اون پائین هستن . »  
افسر مکث می کند : «حالا دیگه کارا دست خداس . »



در شهر ، مردم وحشت زده به کلیسا ارامنه می روند .  
در جلویی نیمه باز است واژه رون محافظت می شود تا در کرده ها  
را راه بدھند . مردها وزن ها وحشت زده ، باعجله از دری که  
می خواهند بینندن داخل می شوند . از بیرون ، زیادی وحشت  
دروں کلیسا را می بینیم .

بعد از لحظه یی ، در دوباره نیمه باز می شود تا پسر بازده  
ساله یی از محراب بیرون بیاید . او ، « دیکران » برادر کوچک  
وارتان است . در دوباره به تندی بسته شده کلون می شود .  
درجادهی خارج شهر ، « دیکران » ، نفس نفس زنان دستها  
را جلو ارابهی وارتان تکان می دهد . پسر بالا می رود و کنار  
آن ها جای سورچی می نشیند . وحشت زده پچ پچ و مشورت  
می کنند .

دیکران : « اما وارتان ، پدر میگه که بیایی . »  
وارتان : « من حالا باید یخ هامو بفروشم . »  
دیکران : « برم بھش بگم . »  
وارتان : « آره ، تو خیا بونا نگردی ، برو تو کلیسا ، برو

دیکران . »



حالا ارابه در یکی از میدان‌های مرکز شهر ایستاده است.  
مقدار زیادی از یخ‌ها به فروش رفته . استاوروس با یک پیرزن  
ترک معامله می‌کند . وارتان جای سوچی ایستاده است و داد  
می‌زند : « آها ، یخ بلوری ، یخ آردگیوس !! »  
پیرزن پول یخ‌را می‌دهد و در همان حال با لحن آهسته  
و محrama نه با استاوروس صحبت می‌کند .

پیرزن : « یه چاه کهنه تو زیر زمینی خونه‌ی ماس . او  
می‌تونه بیاد اونجا قایم بشه . »  
استاوروس : « وارتان این کارو نمی‌کنه . »  
پیرزن : « همه‌ی ارمنی‌ها اینظورین ، می‌بینی که بزودی  
می‌کشنش . »

پیرزن می‌رود . استاوروس به وارتان نگاه می‌کند ، یخ‌ها  
تقریباً ته کشیده . وارتان از جای سوچی پائین می‌پردازد .  
وارتان : « حالا دیگه بهتره بریم منزل . »

استاوروس : « و تو ؟ »  
وارتان : « من گیتارس می‌روم . »  
استاوروس : « و اسه چی ؟ »  
وارتان : « می‌خوام با قاتلام می‌بزنم . »  
استاوروس : « برای چی !!! »  
وارتان : « و اسه اینکه دلم می‌خواد . »

استاوروس : « خدا یا . »

و وقتی هم که خواست اعتراف کند، وارتان اشاره بی می کند.

وارتان : « مادرت داره میاد . »

زن چهل و پنج ساله بی که صورتش را پوشیده با عجله به طرف ارابه می رود . این زن واسو توپوز اوغلو مادر استاوروس است . بیش از اندازه عصبانی است .

زن بطرف استاوروس می رود . لاله بی گوشش را می گیرد و می خواهد اورا کشان کشان بپرد . مردم متوجه می شوند . وارتان می خندد . واسونا گهان استاوروس را ول می کند و به طرف وارتان می آید .

واسو : « وارتان . دست از سر بچه بی من وردار ، خودت تنها بی هر غلطی دلت می خواهد بکن . »  
بعد بر می گردد و استاوروس را جلو خود می اندازد و هل می دهد .

واسو : « پدرت چی بہت گفته ، از اون مرد حذر کن ، مگه اینو بہت نگفته ؟ گوش می کنی ؟ می شنوی ؟ »  
واسو هم چنان عصبانی است ، پرسش را جلو انداخته ، بزور به خانه می برد .



داخل خانه تاریک است . دور یک چراغ نفتی دهد و از ده مرد ، رهبران جامعه یونانی چمبا تمه زده اند . بین آنها پدر استاوروس ، اسحاق توپوز اوغلو و یک کشیش ارتدکس ریشویی دیده می شود . واسو واستاوروس وارد می شوند .

واسو : « اسحاق ، آوردمش ، اینم پسر بزرگت . عده‌یی از مردها جا بازمی‌کنند . اسحاق دیده می‌شود که توی خانه‌ی خود مثل سلطانی نشسته است . منتظر می‌شود .

واسو : « بازم با اون ارمنیه بود .

اسحاق جواب نمی‌دهد . استاوروس هم چیزی نمی‌گوید .

واسو به جوان : « تو باعث شدی که پدرت تمام روز و نگران و دلواپس تو باشه ، برو دستشو بیوس و بگو که تو رو ببخشش . »

پسر به طرف پدرش می‌رود .

واسو : « اون خیلی بهت رو داده . » بعد رو به شوهرش : « اسحاق توهن خیلی باهاش خوش رفتاری کردی . منو می‌بخشی که اینو می‌گم ، حقم نیس که همچی بگم ولی ... » پسر نزدیک پدرش می‌رسد و جلو اومی‌ایستد . پدر ناگهان سیلی محکمی به صورت پسر می‌خواهاند .

واسو : « خوب شد . »

بعد پدر همان دست را دراز می‌کند که پسر بپرسد .

استاوروس آن را می‌پرسد .

واسو : « خوب شد . »

بعد اسحاق پرسش را می‌پرسد . واسو با اشاره‌سری این عمل را هم تأیید می‌کند . باین ترتیب تشریفات کامل می‌شود .

اسحاق به استاوروس : « شام خوردی ؟ »

استاوروس : « گشنهم نیس . »

واسو : « باید حتماً یه چیزی بخوری . »

به آشپزخانه می رود .

مردها دوباره دورچراغ حلقه می زنند .

یکی از مردها : « این ارمنیه کیه ؟ »

اسحاق : « وارتان ، پسر دامادیان . »

مردها ( همچون صدای زنبورها ) : « خوب نیس ، آدم خوبی نیس ، خوب نیس ، خوب نیس ... هیچ خوب نیس ... »

یکی از مردها : « موقعیت خودشو نمیدونه . »

استاوروس بادقت گوش می دهد . از حرف هایی که می شنود خیلی عصبانی است . بلند می شود و بطرف پله ها می رود .

اسحاق : « خوب ، اون دیگه بما مربوط نیس ، او نا

ارمنین ، ما یونانی هستیم . اگه گردن او نارام بزنن بما هیچ ربطی نداره . »

استاوروس هم چنانکه پله ها را بالا می رود مجبور است حرف هایش را بزند .

استاوروس : « درسته ، گردن مارا هم واسه عید دیگه شون نیگر داشتن . »

بالا می رود واز جلو نگاهها می گریزد .

همه از این کنایه ای او متعجب می شوند ، نه از اینکه هیجانی به آن هادست داده باشد ، نه ، بلکه از این که استاوروس ناگهان پیش بزرگترها با آزادی اظهار نظر کرده بود .

یکی از مردها : « چی ! چی چی گفت ؟ »

کشیش ارتدکس : « همه شنیدیم چی گفت . »

لحظه بی همه را بہت می گیرد و بعد همه با هم دریک زمان

با حرارت شروع به صحبت می کنند.

اسحاق : «ش ش ش !

همه ساکت می شوند . مردها بانگرانی به پنجره ها نگاه می کنند که مبادا بیگانگان از بیرون استراق سمع کنند . بعد بحث آهسته و بصورت پچ پچ ادامه پیدا می کند . استاوروس وارد اتاق خوابش می شود . در را می بندد ، بطرف پنجره می رود ، آن را گشوده در تاریکی شب ناپدید می شود .



«گیتارس» ترکیبی است از میخانه و قهوه خانه و کاباره . کف آن از کثافت زیاد انباشته است . این محل به ترک ها تعلق دارد و ترکها اداره اش می کنند . مهمانانش که همیشه در حركت و جنبش اند اغلب کثیف و سیاه هستند . ولگردان ، حمالها ، ساربانها ، جانیان ، سربازها بالباس های شخصی و یا پیشخدمت هایی که در مرخصی اند مشتریهای اینجا را تشکیل می دهند . تنها زن حاضر آوازه خوان است که بهر حال می شود موجود فری حساس بش کرد . بین دونفر گیتاریست نشسته است و از خیلی لحاظ با آنها برآبری می کند . با صدای کنترآلتوی غلیظ تصنیف «آمان» را می خواند .

چند حمال روی سکوی چوبی کوچک جلو نوازنده ها

می رقصند .

استاوروس دنبال وارتان می گردد ، او را در گوشی

پیدامی کند که تنها پشت میزی نشسته است و می زند. استاوروس می نشیند.

وارتان می خورد و به جمیعت اشاره می کند و می گوید:

« زندانها را خالی کرده ام .. »

موسیقی قطع می شود . رقصان سکو را ترک می کنند .  
وارتان بلند می شود و به طرف درمی رود . استاوروس هم بدنباش.  
وارتان بطرف نوازنده ها می رود و چند سکه جلو پایشان می -  
اندازد .

آنها دوباره می زنند . استاوروس بالا می رود و با وارتان  
شروع می کنند به رقص . هر یک به تنها یی با یک آهنگ و یک  
احساس می رقصند . در چرخ زدن هاشان زیبایی ظریفی وجود  
دارد .

با اینکه به یکدیگر نگاه نمی کنند اما ماحس می کنیم که  
آنها با هم می رقصند .

ناگهان در او لذت بخش رقص ، استاوروس پیچ پیچ می کند .  
استاوروس : « امریکا ، امریکا . »

وارتان : « تو حاضری ؟ »  
استاوروس با سراساره می کند .

وارتان : « توهمند بیا ، با هم میریم ، اگه فردا نریم ... »  
چند مرد بالا می آیند و با نوازنده ها صحبت می کنند .  
همه آنها به وارتان و استاوروس نگاه می کنند . موسیقی قطع  
می شود . بزرگ گیتاریست ها سکه هایی را که وارتان جلو پایش  
انداخته ، بالگد از سکو پایین می ریزد . همه حاضرین به آن

دوجوان خیره می‌شوند . سکوت می‌شود . مکث . صدای آشوب از فاصله‌ی دور حس می‌شود ، بالاخره ، یک فریاد . مردی با اخبار تازه وارد می‌شود . همه بحرکت درمی‌آیند .

مرد نعره می‌کشد : « شروع میشه . »

دور کلیسا ارامنه که مردم با آن پناهنده شده‌اند . حس و خاشاک و چوب‌های خشک تیر و ترکه‌های پوسيده را انباسته می‌کنند . سروصدای ناهنجار شنیده می‌شود . نرده‌بی رامی کنند و روی آشغال‌ها می‌گذارند . یک فریاد بزرگ . عید شکنجه - آوری است . عده‌ی سرباز که تنها قسمتی از او نیفورم خود را پوشیده‌اند براین ماجرا نظارت می‌کنند .

وارتان و استاوروس از راه می‌رسند . عده‌ی جوان و بین آن‌های دیگران ، دور وارتان را می‌گیرند . همه مبهوت و وحشت‌زده هستند . دیگران دست وارتان را می‌گیرد . وارتان دستش را دور بدن برادر کوچک حلقه می‌کند . صداها ، خنده‌ها ، فریادهای شادی شنیده می‌شود .

در جلو کلیسا ، افسری که فرنج پوشیده ، ریش یک پیرمرد ارمنی را گرفته و می‌کشد و در دست دیگرش شمشیر کجی را تاب می‌دهد . پیرمرد دست‌هایش را به طرقی آویخته ، گویی خود را برای قربانی شدن آماده کرده است .

افسر : « پدر ، ما کاری باهات نداریم ، ما جوون‌ها رو می‌خواییم ، حالا برو اونجا بگو بیان بیرون و تقاضای عفو بکنن . »

پیرمرد را که به یکی از شمشه‌های پنجره‌ی کلیسا خیره شده ،

هل می دهد . زن پیر مرد از پشت شیشه اورا تماشا می کند . پیر مرد خود را جمع و جور می کند ، بلند می شود و دست به کاری می زند که به پایان زندگی نزدیکش می کند .  
به صورت افسر تف می اندازد .

و افسر ترک منتظر همین بهانه بود . فرمان می دهد :

« آتش ، آتش . »

از پشت پنجره‌ی کلیسا پیرزن مر گ سریع شوهر خود را تماشا می کند . و وقتی که شمشیر افسر مثل برق پایین می آید ، چشمان پیرزن از وحشت پر می شود .

سر بازها در یک چشم بهم زدن ، کومه‌های چوب و خس و خاشاک دور کلیسا را آتش می زند . آتش از اطراف کلیسا زبانه می کشد .

دود به درون کلیسا راه می یابد . ارمنه‌ها که پنجاه شصت نفر ند دور محراب جمع می شوند و دعا می خوانند . و تا داخل کلیسا از دود پرمی شود ، همه وحشت می کنند ، بچه‌ها گریه سر می دهند . مردها فریاد می کشند .

استا اوروس که بیرون کلیسا است عقب قر می رود . او کاملاً وحشت زده است . دیگران و چند پسر جوان دیگر آنقدر به در جلوی کلیسا نزدیکند که گویی برای تماشای دود و آتش آمده‌اند . همینکه آتش به ساختمان کلیسا سرایت می کند ، هراس و وحشت درون کلیسا چندین براابر می شود .

وارتان در چنین موقعیتی آنچه می تواند می کند . ناگهان فریاد می زند : « دیگران » و در همان حال خود را بروی افسر

ترک می‌اندازد . قمه‌ی اورا از کمرش درآورده و در دلش فرو  
می‌برد . بعد بзор طپانچه‌ی افسر را بیرون می‌کشد و مردهایی  
را که از هر طرف باونزدیک می‌شوند عقب می‌راند . با این وسیله  
وارتان باعث می‌شود که در جلویی کلیسا بی محافظت بماند .  
دیگران و چند جوانک دیگر می‌دوند و در را باز می‌کنند . مردم  
بیرون می‌رینند .

جنایتکاران وارتان را در میان می‌گیرند . همچون گله‌یی  
سگ که رو باهی را گیر آورده باشند . استاوروس نمی‌داند چه  
بکند . نجات وارتان غیرممکن است . غیرممکن .  
مردم از کلیسا بیرون ریخته به هر طرف پراکنده می‌شوند .  
ترکها ارمنی‌ها را دنبال می‌کنند و هر کس که گیرشان بیافتد .  
چه زن و چه مرد همراهی کشند . یک ترک با تمام نیروی حنجره  
فریاد می‌زنند .

مرد ترک : « مردهارو ، مردهارو ، زنارو ولشون کنین ،  
مردهارو ! تنها مردارو گیر بیارین .. »



صیحدم خاکستری . زن‌های سیاه پوش به کلیسای سوخته  
آمده‌اند تا اجساد مردهای خود را پیدا کنند . جنازه‌ی وارتان  
باتکه‌یی قالی سوخته پوشانیده شده ، استاوروس کنارش می‌نشیند  
و با حق‌حق گریه سرمی‌دهد . فینه‌ی وارتان را محکم بین دودست  
گرفته است .

استاوروس جسد دوستش را بخانه می‌برد . ارامنه را

امریکا امریکا.

سر بازان ترک در میان گرفته‌اند تا «نظم را رعایت بکنند . . . خیابان از خرد ریزه‌ی اثاث خانه و تکه پاره‌های مبل کهنه -- انباشته است . غارت هنوز هم ادامه دارد .

استاوروس خسته است و جنازه‌ی وارتان بیش از اندازه سنگین . استاوروس چند قدم می‌رود و می‌ایستد دوباره چند قدم دیگر ، بعد به درختی تکیه می‌کند و باز هم چند قدم دیگر . فینه‌ی وارتان را هنوز درمشت دارد .

دوسر باز ترک استاوروس را می‌بینند . یکی از آن‌دو جلو می‌رود و خود را به استاوروس می‌رساند . جنازه از دوش استاوروس می‌افتد و بسنگینی می‌غلطد . استاوروس بلند می‌شود و می‌خواهد دوباره جنازه را بردارد . اما سر بازها هیجوم می‌آورند و اورا می‌گیرند . عده‌ی زن سیاه پوش خود را به جسد وارتان می‌رسانند بلندش می‌کنند و می‌برند .



در محوطه‌ی رو بازی که قسمتی از زندان شهر است ، پنجاه نفر ارمنی در وضع مفلوکی روی زمین پلاس شده‌اند . محوطه کثیف است . استاوروس تشنه نشسته ، هنوز هم فینه‌ی وارتان را بدست دارد . لگدی به تهیگاهش می‌خورد .  
و یک صدا : «پاشو»



اسحاق پدر استاوروس با قیافه‌ی التماس آمیز ، در دفتر والی نشسته است . در گوش و کنار دفتر ، اعضای شورا . خیلی

آهسته در باره‌ی حوادث شب قبل صحبت می‌کنند .  
صحبت والی و اسحاق خصوصی است . والی به اسحاق گلاب  
تعارف می‌کند .

والی : « وقتی این جور آشوب و وحشت پیش بیاد ، جز  
صبر چاره‌ی دیگه نیس . همانطور که پیغمبر خدا فرموده : « خصومت  
بهتر ترتیبی تمام شدنی است . منم که نمی‌خواستم ارمنیا همچی  
بکنن ، آرزو می‌کنم که بالاخره روزی تمام نژادها به کمک  
خدا ، درصلح و صفا باهم زندگی کنن ، حتی این ارامنه . »

اسحاق : « این آرزوی همه‌ی بشریت است . »  
اسحاق قادر نیست نگاه مضطرب خود را از در بگیرد .

والی متوجه می‌شود و آرام می‌خندد .

والی : « دارن میارنش ، دوست عزیز ، دارن میارنش ،  
راحت بشین ، آها ، یه لبخند ؟ خب ؟ »  
اسحاق لبخند می‌زند : « بله ، بله ، واقعاً که محبت‌می‌کنین . »  
والی : « من تنها شما را دوست ندارم . همه‌ی یونانیارو  
دوست دارم . »

اسحاق : « ما همه اینو می‌دونیم . »

والی : « وجود من تنها موقعی مفیده که بتونم کارهای  
خوب پیکنم . کار دیگری بلد نیستم ، میدونین که ؟ »  
اسحاق بر حسب عادت دستهایش را در جیب هایش فرو  
می‌کند .

والی : « کار من خوبی و نیکی به خلق الله است . من به  
همه کمک می‌کنم ، اینجوری نیس ؟ »

اسحاق : « اوه بله ، ما همگی از شما ممنویم . »  
 والی : « منظور من مخصوصاً شما هستین . شما این جاتجارت خوبی دارین . ترکها همه شما را دوست دارن . کار و بار شما خیلی رونق داره . »

اسحاق : « بهر قریبی شده داریم زندگی می کنیم . »  
 والی : « اتفاقاً من هیدونم که خیلی هم درآمد خوبی دارین . و من از این لحاظ خیلی خوشحالم . »  
 در اتاق دفتر آرام بازمی شود . یک پیشخدمت در آستانه داد پیدا می شود . جلو درایستاده و نمی گذارد در کاملاً باز شود . یک سر باز در گوشی چیزی به پیشخدمت می گوید . پشت سر او استاوروس دیده می شود . پیشخدمت تا وسط اطاق می آید و می ایستد و آرام به والی می گوید :

« حضرت اشرف ... ببخشید ... ولی ... »

والی : « یه دقیقه اونجا نگرش دارین . »  
 بعد بر می گردد و به اسحاق نگاه می کند . دست اسحاق از جیب بیرون می آید . مشتی پول بیرون آورده است . اسحاق بلند می شود . والی هم بلند می شود . این یک رسم قدیم است . اسحاق خم می شود و دست والی را می بوسد . و در همان حال پول را در کف دستش می گذارد .

استاوروس که کنار در اطاق ایستاده متوجه قضا یاست . از کار پدرش شرمنده می شود و پیشخدمتی را که توی سینی به اعضاء شورا مشروب تعارف می کند تماشا می کند . با اشاره‌ی والی پیشخدمت نوشابه‌یی به اسحاق تعارف می کند ، اسحاق آنرا

## الیا کازان

بر میدارد. اعضاء شورا مشروب بدست بطرف والی می روند و دور اسحاق جمع می شوند. سلامتی می دهند، غیر از اسحاق همه گیلاس را سر می کشند. یکی از اعضاء شورا متوجه می شود که اسحاق نتوشیده. با خوش خلقی اشاره می کند که اگر اسحاق نخورد بآنها اهانت شده است.

استاوروس از در گاه حرکات پدرش را می پاید. اسحاق، در حالی که اعضاء شورا احاطه اش کرده اند، گیلاس خود را سر می کشد. کار دیگری نمی شود کرد! خنده!



اسحاق و استاوروس از پله های جلو ساختمان شهرداری پایین می آیند. استاوروس با آگاهی تازه بی پدرش را نگاه می کند. اسحاق ناگهان سرش را بالا می برد و به پرسش نگاه می کند. استاوروس چشمانش را پائین می دوزد.

اسحاق: « استاوروس؟ چیه؟ »

پسر چشمانش را پائین دوخته راه می رود. اسحاق عقب می ماند و سعی می کند فکر پرسش را بخواهد. به خیابان باری یکی می رسند. استاوروس، بی آنکه چیزی بگوید. بر می گردد و مثل باد داخل کوچه ناپدید می شود. اسحاق سر کوچه می دود و داد می کشد.

اسحاق: « استاوروس، استاوروس. »

استاوروس مثل برق پا به فرار گذاشته است. در یک ثانیه ناپدید می شود. اسحاق بر می گردد و آشفته و مضطرب می رود.



در دور دستها صخره‌ی بزرگی است . مدت‌ها پیش ، کسانی که در این ناحیه زندگی می‌کردند ، خانه‌های خود را در کناره‌های این سنگلاخ بنادرند تا از گزند دشمنان و راه زنانی که سراسر این جلگه را دچار وحشت کرده بودند در آمان باشند . به تدریج بیشتر این خانه‌ها مترونک و ویرانه شد . اما هنوز عده‌یی هستند که در این خرابه‌ها بسیارند . در این حال تنها موجودی که حرکتی دارد ، هیکل کوچکی است در پایین دستها . او استاوروس است که به بالا نگاه می‌کند و داد می‌ذند . استاوروس : « یا یا ، یا یا ! » (مادر بزرگ) .

درون یک خرابه و بین دیوارهای ویرانه ، خانه‌ی چوبی کوچکی دیده می‌شود ، حرکتی در آنجا دیده می‌شود ، هیکل یک انسان در درگاه زیرزمینی پیدا می‌شود .

او پیرزنی است ، هفتاد و چند ساله . اما سرزنه . صورت او از گوشت چروکیده و خشکیده بی پوشیده است . دو باره صدای استاوروس را می‌شنویم : « یا یا » پیرزن نزدیک شدن جوانک را تماشا می‌کند . بی هیچ خواهد می‌داند . بالا سرش آسمان از کبوتر پر است .

وقتی استاوروس نزدیک می‌شود ، دست تکان می‌دهد . مادر بزرگ هیچ حرکت نمی‌کند و فقط به جوانک خیره می‌شود . استاوروس لبخند زنان بالا می‌رود .

مادر بزرگ : « چی می‌خوای ؟ »

استاوروس : « او مدم تورو ببینم یا یا . »

مادر بزرگ : « واسه چی ؟ مث اینکه حالت خوب نیس . پدرت کجاس ؟ اون یونانی خوب ؟ میدونی چرا رو باهها خر گوشو دوس دارن ؟ چونکه خر گوش دندان نداره . پدرت چطوره ؟ پدر بزرگت یه هرد حسابی بود . منتظرت بودم . اون بهم گفته بود که تو میای . »

استاوروس : « کی ؟ »

مادر بزرگ : « پدر بزرگت دیشب او مده بود منو ببینه . فکر می کنم زن تازه بی در دیار مردها گیرش او مده . خب ، چه میشه کرد ؟ ! باز هم جای شکرش باقیه که گه گداری میآد و منو می بینه . چیه ؟ چه خبره ؟ »

استاوروس : « هیچ ، چطومگه ؟ »

مادر بزرگ : « مث قاتلها اینور اونور هیری . چی می خواستی ؟ »

استاوروس : « من او مدم تنها تورو ببینم . »

مادر بزرگ : « بخدا دروغ میگی . خدا کنه که تو مث پدرت از آب در نیایی . همون لبخند لمنی رو که داری . خب ! چه میشه کرد ؟ ! همه مردای خانواده‌ی ما در غمگو هستن . ترکها تصورشون تف می‌کنن ، اونا میگن بارون میآد . خب ؟ بگو ! واسه چی او مدمی . و دروغ نگی ، پدر بزرگت بهم گفته که چی می خوابی . »

استاوروس : « چی گفت ؟ گفت من چی می خوام ؟ »

مادر بزرگ : « پول ! درسته ؟ بگو دیگه ؟ »

امریکا امریکا

استاوروس : « درسته . »

مادر بزرگ : « چرا بہت پول بدم ؟ »

استاوروس : « تو پولو هی خواهی چه کار ؟ تو یه پیرزن

بیشتر که نیستی ! »

مادر بزرگ تر که یی برداشته با شدت و حدت بجان

استاوروس افتاده اورا می زند .

مادر بزرگ : « برو ، برو ، برو بیرون ، برو بیرون . »

استاوروس چوب را از دست مادر بزرگ در می آورد و

می شکند .

استاوروس : « حالا گوش کن ، من میرم . »

مادر بزرگ : « بهتر . »

استاوروس : « خیلی دور میرم . »

مادر بزرگ : « دیگه بهتر . »

استاوروس : « میرم امریکا ، دارم میرم امریکا . »

مادر بزرگ : « تو ؟ »

استاوروس : « تو دیگه هنو نمی بینی . »

مادر بزرگ : « تو باید پیش پدرت بمونی ، تو پسر خوبی

هستی . »

استاوروس : « او نقدر بهم پول بده که بتونم خودمو به

قسطنطینیه برسونم . او نجا کار می کنم و پول کرایه مو درمی آرم .

گوش کن یا یا ، تو تنها امید من هستی . هنو ناامید نکن . »

پیرزن ناگهان برمی گردد و بداخل زیرزمینی می رود و

استاوروس هم بدنباش .

زیر زمینی خیلی کوچک است و از خرت و پرت زیادی که تا آن روز گیر پیزند آمده، و برایش ارزش دارد انباشته است. استاوروس که وارد می‌شود پیزند را می‌بیند که زانوزده، پشت یک جعبه‌ی کهنه را می‌کاود.

مادر بزرگ : « بیچگی‌هات یادم می‌آد که نرم و گرد و ترد بودی مثکره ! یادم می‌آد که تو لباس کوچولو و آبی دریا- نوردها که مادرت واسه‌ت دوخته بود چه جوری بودی. مث یه موحانی مقدس با صورت رنگ پریده . چشمات از نور خدا می‌درخشید . »

حقیقته هم که پاکی و عصمت در صورت استاوروس پیدا بود . پیزند چیزی را بیرون می‌آورد که توی پارچه پیچیده‌اند . مادر بزرگ : « اوه ، منم همین فکرو می‌کردم که کاش دنیا همین جوری بود . »

پارچه را که باز می‌کند خنجر کج و سه‌مناکی بیرون می‌آورد . صدای پیزند خشن‌تر شده است .

مادر بزرگ : « مال پدر بزرگته . »

استاوروس : « خدایا ، من او نمی‌خوام . من پول می‌خوام . »

مادر بزرگ : « این خیلی بیشتر بدردت‌عی خورده ، بگیرش . این یادت می‌آرده که هیچ گوسفندی با ناله‌اش نتوانسته از چنگ قصاب دربر بره . »

استاوروس خنجر را از مادر بزرگ می‌گیرد : « خیلی خب ! الان بشهر میرم و اول سر بازی را که بهش بر بخورم با

این ....

مادر بزرگ : « استاوروس ، منونترسون . »

ناگهان استاوروس ڈیوانه وار به چوب های کف اتاق و تکه فلزها و خرت پرتو ها حمله می کند و همه را کف اتاق ریخته همه را بهم می زند . مادر بزرگ لحظه یی با مسخره اور اتماشا می کند .

مادر بزرگ : « اینجاست ... زیرلباسام ... » پایین تنداش را نشان می دهد . همانجا می ایستد ، خم می شود قیافه می تهدید . آمیز بخود می گیرد . استاوروس خنجر به دست به او خیره می شود . به نظر می رسد که همین الان لباسهای مادر بزرگ را درمی آورد . بطری که او ایستاده می رود . یک لحظه بعد آرام می شود .

مادر بزرگ : « تو به امریکانمیری . تو پسر پدرت هستی . برو خونه ، همون که هستی باش . »

پشت به استاوروس می کند و چیزهایی را که از صندوق درآورده سر جایش قرار می دهد . جوانک می زند زیر گریه . نوهمیدی ، دلسزدی ، ناراحتی به سراغش آمده ، در حالی که خنجر را در مشت گرفته بیرون می رود .

استاوروس قدم زنان راه شهر را در پیش گرفته است . آفتاب دارد غروب می کند . پشت سر او مرد جوان و گنده ای که بی - شباخت به خرس نیست راه می آید و نزدیک است به او پرسد . این جوان ، او هانس قارداشیان است . پیش می آید . لباس های زنده یی دارد که به گرد و خاک آلود است . کوله پشتی کوچکی به

پشت بسته ، صورتش لبریز از امید است .

اوهانس ازا اوستاوروس پیش می‌افتد ، بعد می‌ایستد و دچار چنان سرفه‌های شدیدی می‌شود که برای خلاصی از شدت سرفه‌ها مجبور می‌شود کنار جاده خم شود .

وقتی که استاوروس به کنارش می‌رسد ، اوهانس از دست سرفه‌های خلاص شده ، اوهانس بر می‌گردد ، دودستش را به طرف استاوروس دراز می‌کند ، لبخند می‌زنند ...

اوهانس : « یه چیزی بهم بده ، یه چیزی بده . »  
استاوروس که حوصله‌ندارد درباره‌ی کس دیگر فکر کند ، سرش را تکان می‌دهد و راه خود را پیش می‌گیرد .

اوهانس از پشت سر استاوروس : « گوش کن ... هیچ وقت فراموش نمی‌کنم ، وقتی که امیری کار فتم ، اونجا بهت دعایمی کنم . »  
استاوروس ناگهان می‌ایستد ویر می‌گردد . اوهانس هنوز کنار جاده خم شده ... لبخند می‌زنند .

اوهانس دستش را دراز می‌کند : « یه چیزی بده ، یه چیزی ... »

استاوروس بطرف او می‌رود : « تو به امیری کا میری؟ ... تو! . »

اوهانس : « اگه عیسی مسیح کمکم بکنه . »

استاوروس : « پیاده؟ ! »

اوهانس : « هرجوری باشه . »

استاوروس : « همینجور دست خالی؟ ! »

اوهانس : « هر روز یه مقدار راه میرم . »

استاوروس به او خیره می‌شود و حسودیش می‌گیرد .

استاوروس « چطورمی خوای با اینا به امریکا برى ؟ ...  
ها » .

به کفش‌های اوهانس اشاره می‌کند که روزهای آخر عمر شان را می‌گذرانند . او هانس به کفش‌های خود نگاه می‌کند و شرمزده لبخند می‌زند .

استاوروس : « بیا .  
کفش‌های خود را می‌کند و آن هارا جلو جوانک می‌اندازد .  
بعد بی آنکه چیزی بگوید بر می‌گردد و دور می‌شود . بعد از چند قدم ، می‌ایستد و از پشت شانه نگاه می‌کند .  
استاوروس : « از کجا می‌آی ؟ »

او هانس با عجله کفش‌های استاوروس را بر می‌دارد که مبادا استاوروس پشیمان بشود .

او هانس : « ازاون طرفا ، از پشت اون ابرها که کوههایی است . کوههای ارمنستان . دیگه اونارو نمی‌بینم . »  
بلند می‌شود از هدیدی استاوروس خوشحال است . کفش‌ها را می‌پوشد .

او هانس : « ممنونم ، فراموشت نمی‌کنم .  
بر می‌گردد و یکراست راه می‌افتد به طرف مغرب ، به سمت آفتاب ، آفتابی که دارد غروب می‌کند .



در خانه‌ی توپوز اوغلو ، خانواده‌ی استاوروس دور میز شام جمع شده‌اند ، روی زمین و دوریک میز کوتاه ، چهار برادر

و سه خواهر که همگی از استاوروس کوچکترند و دو عمه‌ی پیر دختر و یک عموی پیر، نشسته‌اند. به هیچ چیز غیر از غذا توجه ندارند.

واسو، بشقابی غذا برای اسحاق پر می‌کند که جایش بالای میز خالی است. بشقاب را پر کرده و به اتاق خواب می‌روند. همه غذا می‌خورند و صدای واسورا می‌شنوند.

واسو: «اسحاق، برایت غذا آوردم.»  
یک لحظه همه دست از غذا می‌کشند و گوش می‌دهند.  
اسحاق به زنش جواب نمی‌دهد. آن‌ها سرخود را تکان می‌دهند و نجوا می‌کنند و به خوردن ادامه می‌دهند.

صدای واسو: «اسحاق! می‌خوام چیزی بخوری.»  
عموی پیر: «یه بار دیگه هم این‌کارو کرد. نه روز تمو  
توا تاقش موند.»

دوباره همه دست از خوردن می‌کشند و به وضع ناجوری که پیش آمده می‌اندیشند، دوباره نجوا می‌کنند و دوباره به خوردن مشغول می‌شوند.

در اتاق خواب، پدر و مادر اسحاق در گوش‌های تاریکی نشسته، پشت به در تمام اطاق کرده است. واسو آخرین تلاش را می‌کند.

واسو: «اسحاق.»

اسحاق با لحن غم‌آلود: «واسو، توفرا موش کردی که تو کیستی و من کیستم. اگه من غذا بخوام خودم صدات می‌کنم.»  
بعد ترش رو و ملایم: «نمی‌خوام ببینم، پسر هو می‌خوام. می‌خوام پسر هو به بینم.»

واسو بی آنکه کلمه‌یی بگوید بیرون می‌رود .  
سرمیز غذا می‌آید و بشقاب غذا را روی میز می‌گذارد .  
پسرها فوراً غذا را بین خود تقسیم می‌کنند .

واسو : « یه چیزی فکر شوم مشغول کرده ... یه چیز مهم . »  
در بیرونی باز می‌شود ، همه بر می‌گردند .

واسو : « پس ، ... بالاخره ... »

اسحاق در اتاق خواب می‌شنود که در باز شد .

اسحاق یک دفعه فریاد می‌زند : « استاورووس !! »  
منتظر می‌شود ، یک لحظه بعد جوانک وارد می‌شود . در  
حالی که واسو بدنبالش هست .

اسحاق : « منتظرت بودم . »

واسو با خشم : « کفشهات کو ؟ کفشهاتو چه کار کردی ؟ ! »

اسحاق : « واسو ! »

واسو : « خب ؟ خب ؟ چی ؟ کجان ؟ »

اسحاق . « واسو ، حالا دیگه ولش کن . »

اسحاق بعداز یک لحظه : « بله ، اسحاق ... بعد خیلی  
آرام به استاورووس : « مواظب باش ، داری با پدرت حرف  
می‌زنی . »

بیرون می‌رود . پسر و پدر تنها می‌مانند .

اسحاق : « بیا ، پسرم ، بشین اینجا ، نزدیک من . یه  
روز که نمی‌بینم بنظرم می‌آد که عوض شده‌یی . قهوه‌می‌خوری ؟ »  
استاورووس : « نه ، هتشکرم پدر . »

واسو بر می‌گردد . یک جفت دم پایی آورده است ، جلو

استاوروس زانو می‌زند و آن‌ها را به پاهای پرسش می‌پوشاند.

اسحاق: « یه قهوه باید باهم بخوری .»

واسو: « هیس س س .»

اسحاق: « واسو فوراً دوتا قهوه واسه ما بیار .»

واسو: « همین الان .»

بلند می‌شود و می‌رود . لحن صدای اسحاق صمیمی است .

اسحاق: « من تصمیمو گرفتم .»

استاوروس: « چی . پدر؟ »

اسحاق: « می‌خواهیم تورو بفرستیم قسطنطینیه .»

استاوروس: « چی گفتی پدر؟ »

اسحاق: « خانواده‌ی ما از اینجا میره . و تو قبل از همه .»

استاوروس آرام بلند می‌شود و بطرف اسحاق می‌رود .

اسحاق: « و تمام داروندار قیمتی را با خودت می‌بری .»

استاوروس زانومی‌زند، دست پدر را می‌گیرد . گویی شیء

مقدسی را بدست گرفته است . خم می‌شود و دست پدر را می‌بوسد .

اسحاق می‌خواهد حرفش را دنبال کند : « تو باید با

خودت ... »

نمی‌تواند ادامه دهد . از احساسات پرسش هتأثر شده

است .

اسحاق: « تو باس . . . من می‌گم . . . هر چی برای

خانواده ... »



واسو و دختر بزرگترش آتنا که شانزده ساله است ، در اتاق خواب طبقه‌ی بالا هستند . دختر در ساعات فراغت از کارهای خانه ، جهیز خود را ترتیب می‌دهد تا به خانه‌ی شوهر بپردازد . بیشتر آنها کارهای دست دوزی است .

در گوشی از اتاق خواب دستگاه بافنده‌ی کوچکی قرار دارد . آتنا زانو زده است تا پتویی را از دستگاه بافنده‌ی بیرون بیاورد . پتو ناشیانه بافته شده ، اماده نظر دختر ارزش فوق العاده دارد . بلند می‌شود و پیش واسو می‌رود و پتو را به او می‌دهد . بعد چند پتوی دیگر هم از دسته پتویی که زیر دستگاه بافنده‌ی است بیرون می‌آورد .

واسو به دخترش تسلی می‌دهد : « زمستون من می‌آم و شب‌ها با هم پتو می‌بافیم . تاروز عرویت هر قدر که پتو لازم داشته باشی می‌تونی تهیه کنی . »

در اتاق خواب دیگر ، جوانترین دختر خانواده ، فوفو ، سیزده ساله ، جلو آئینه ایستاده ، گوشواره‌هایش را آرام در می‌آورد . چشم‌انش پر اشک است . از روزی که گوشها یعنی را سوراخ کرده‌اند ، این گوشواره‌ها در گوش اوست . واسو وارد می‌شود ، بطرف او می‌رود . یک لحظه منتظر می‌ماند . فوفو گوشواره‌ها را به او می‌دهد . واسو او را می‌بوسد و بیرون می‌رود .

در گوشی از زیر زمینی ، استاوروس و اسحاق زانو زده‌اند ، اسحاق چراغ نفتی را بالا گرفته است . استاوروس با بیملچه زمین را می‌کند .

اسحاق : « گاه گداری مجبور شده‌ام که دست به کارها بی  
بز نم که - خب ، ما در سایه‌ی ترک‌ها زندگی می‌کنیم . اما  
استاوروس ، من همیشه شرافتم را سالم نگر داشتم . سالم ! و  
می‌بینی که هنوز زنده‌ایم . بعد از مدتی دیگه آدم احساس سر-  
افکندگی نمی‌کنه . »

دراتاق خواب عقبی ، عمه‌ها هر چه دارند بیرون می‌آورند .  
واسو : « آنا ، او نادو می‌خوای چه بکنی ؟ عزیز کم ،  
می‌خوای خود تو قشنگ کنی ؟ دیگه دیره عزیزم ، خیلی دیر . »  
یخه‌های زرد دوزی را درمی‌آورد . اشک‌های عمه جاری  
می‌شود .

استاوروس هنوز گوشی زیر زمینی را می‌کند . اسحاق  
نامه‌یی از جیب درمی‌آورد .

اسحاق : « این نامه رو دیروز عموزاده‌ام از قسطنطینیه  
فرستاده . » نامه‌را می‌خواند : « اسحاق گرامی ، مفتخر می‌شوم  
اگر استاوروس را همراه پول بفرستی تامن اورا در کارت تجارت  
شریک کنم . می‌دانید که تجارتخانه‌ی من کارش رونق دارد . و  
شما این را خواهید دید ... »

استاوروس : « ولی پدر ، زندگی‌ما در قسطنطینیه از این  
بهتر می‌شه ؟ »

اسحاق : « بله ، مسلماً ! » بعد « کجا می‌تونیم بروم .  
این امید آخری ماست . »

« اما این امید آخری استاوروس نیست . » هم چنان زمین را  
می‌کند .

میجزا از ساختمان اصلی خانه ، ساختمان کوچکی است که خانواده در آن جا گوشت دود می دهند . واسو و دوبرادرش « قورمه » هارا در پارچه می پیچند .

یکی از براذران : « پس زمستان چی می خوریم ؟ »  
واسو : « مگه تا حال گشنه موندی خیکی ؟ »  
براذر دیگر : « چینی ها گوشت سگ می خورند . »  
در گوشی دیگر زیر زمین استاوروس هنوز سرگرم کار است .

اسحاق : « تو قورمه ها را با خود می بری . باید دوتام از قالیچه های بالارو ببری . بهر حال هر چه بفروش میره ، با خودت می بری . هم چنین الاغو ، کوچوک را هم با خودت می بری . و وقتی که به قسطنطینیه رسیدی کوچوک را می فروشی . جواهراتم که توجع به اس می بری . »

در این موقع بیلچه به در جعبه می خورد . استاوروس و پدرش آن را بالا می کشند .

اسحاق : « این جواهرات و وقتی که واسو زن من شد با خود آورده بود . »



در طبقه بala اهل خانه دور جعبه بی که اسحاق باش می کند ، جمع می شوند . همینکه در جعبه بازمی شود . همه باهم : « اوه !! اوه !! اوه !!! »

واسو یک زنجیر طلایی را که قاب عکس کوچکی به آن

آویزان است . از جعبه درمی آورد .

واسو : « این مال مادرم بود . نگاهش کنین ، او نجام پوشیده ... »

عکس کهنه بی را که بدهیوار آویزان است نشان می دهد .  
ذنی است که به سیاق قرن نوزدهم لباس پوشیده . مادر و او سوخته با آن قیافه مغولی ، ذن مغوری بوده است .

زنجر و قاب به گردن عکس دیده می شود .

واسو : « این و وقتی که زن بگیری بہت میدم .

برمی گردد و به استاوروس نگاه می کند .

آتنا : « خیلی خوبه مادر . »



شب وداع استاوروس ، اهل خانه با تشریفات مفصلی دورهم جمع می شوند . اسحاق یک جلسه تاریخی تشکیل داده است .  
اسحاق : « سه تا خواهر تو باید بعداً به قسطنطینیه ببری .  
چون تو بزرگتر از همه هستی ، باید مواظب شون باشی که شوهر - های خوبی پیدا کنن . »

استاوروس با وقار نگاهشان می کند . دخترها مخصوصاً خود را ساده نشان می دهند . استاوروس لبخند نامطمئنی می ذند .  
اسحاق : « وبعد که کارت رو برآه شد . چار برادر تم پیش خود می بری ، چون تو بزرگتر از همه هستی ، باید مواظب شون باشی که دستشون به جایی بند بشه . »  
استاوروس با وقار برادرها را نگاه می کند .

اسحاق : « بعد می‌رسیم به مادرت : باز به عهده‌ی تست که سعی کنی روزهای آخر عمرش خوش بگذرد . »  
واسو : « اسحاق ، بسه دیگه . »

اسحاق : « واسو ، یه راه درست هستش یه راه نادرست . »  
واسو : « بله ، اسحاق . »

هر دو به پس بزرگ شان نگاه می‌کنند ، اینک همه‌ی مسئولیت‌ها به عهده‌ی استاوروس است . بعد همه‌ی اهل خانه ، جلو شمایل‌ها و شمع‌ها که جلوه‌ی خاصی دارند ، می‌نشینند ، سرها را پایین می‌اندازند و دعا می‌خوانند . اما واسو به فاصله از آن‌ها نشسته است ، اخمو و گرفته‌کت استاوروس را می‌دوزد .

اسحاق : « خدای بزرگ ، یاعیسی ، ای مسیح مقدس ، ای که از پشت مرده‌ها بلند شدی بشریت را نجات بدی . حالاما بچه‌ی بزرگمان را دست تو می‌سپاریم . مواطنی باش ، او تنها امید ماش . »

واسو به استاوروس نزدیک می‌شود .

واسو خیلی آهسته : « شنیدی ؟ »  
استاوروس : « آره . »

واسو : « او دار وندارمان را دست تومیده . می‌فهمی ؟ ! »  
اسحاق به تنی : « واسو !! »

واسو : « منو ببیخش اسحاق . »

دوباره به دوخت و دوز مشغول می‌شود .

اسحاق : « ای فرزند مقدس و مهربان ، باو بیاموز که با فروتنی می‌توان صاحب دنیا شد . »

عموی پیر کنار استاوروس می‌لغزد .

عموی پیر پچ پچ می‌کنه : « جز توانین مملکت . »  
اسحاق که متوجه این مداخله شده نمی‌تواند عموی پیر را  
تنبیه کند . تنها منتظر می‌نشیند . و بعد ادامه می‌دهد : « به او  
بیاموز که تمام انسان‌ها باهم برادرند . »

عموی پیر : « باوجود این به هیچکس اعتماد نکن . »  
اسحاق : « یک کلامه‌ی محبت آمین و یک لبخند مسیحی ،  
خشم را فرو می‌نشاند . »

واسو ، کت بدست ، کنار استاوروس می‌آید .  
واسو : « من پولهارو لای آسترش دوختم ، دستش بزن ،  
اینجاس ! و توی این کیسه‌ی کوچک جواهراته . این کت را  
هیچوقت درنیار . گوش می‌کنی . حتی وقتی که می‌خوابی . »  
عموی پیر : « با یه چشم بخواب . »

عمو یک چشم را می‌بندد . چشم باز را در حدقه می‌دند -  
چرخاند ، بالانگشت به دور و پرش اشاره می‌کند و نشان می‌دهد  
که استاوروس چه کار باید بکند .

حالا اسحاق خیلی رسمی صحبت می‌کند .  
اسحاق : « واسو ، ساکت باش . »

واسوسرش را پایین می‌اندازد . بعداً یکدفعه برمی‌گردد  
ودچارهیجان می‌شود ، حال اسحاق با او ملاجمتر صحبت می‌کند .  
اسحاق : « واسو ، چیه ؟ »

واسو : « خدای من ! اگه این پسره رو واسه خریدن  
نوں بفرستی ، نمیشه مطمئن بود که بر می‌گرده . و حالا داره

میره قسطنطینیه ! نگاهش کن ! نگاهش کن !  
به تلخی گریه می کند . اهل خانه گریه ای او را هیچ وقت  
نديده اند . بچه ها مبهوت می مانند .

اسحاق گریه ای او را تحمل می کند . بعد شروع به صحبت  
می کند . حرفها یش تسلی بخش نیست . اما حقیقت همانست که  
او می گوید .

اسحاق : « واسو ، اگه من و تو پسر بزر گمان را طوری  
تر بیت نکردیم که بدر دا هل خانه بخوره ، حتمونه که همه چی هون  
از دست بره . »

همه بر می گردند بد استاوروس نگاه می کنند . استاوروس  
آنچا نشسته مسئولیت همه به عهده دی اوست . بلند می شود بطرف  
مادرش می رود . دست پاچه جلو مادر می ایستد و از تبدل حرف  
می زند .

استاوروس : « من شمارو نومید نمی کنم . »  
ناگهان پسر مادر همدیگر را در آغوش می کشنند ، و واسو  
آخر سر اورا بعنوان رئیس خانواده می پذیرد .



عده بی از خانواده توبوز او غلو روی تپه کوچکی که  
بدهلات آناتولی مشرف است ایستاده اند . در دور دستها ، در  
نخستین برآمدگی دشت ، ما دو هیکل ریزرا می بینیم . آن دو  
سیاهی استاوروس است بالاگی که بار سنگینی دارد . درقله تپه  
می ایستد و بر می گردد . همان کتی را که مادرش تهیه کرده ،

پوشیده است . از زیر کت یخه پوشیده و کراوات زده است .  
فینهی وارتان را هم به سردارد . دست تکان می دهد و خدا حافظی  
می کند . پشت بدخانواده اش کرده به همراه اش کوچولک می گوید :  
استاوروس : « راه بیفت ، راه بیفت بریدم . . . »  
هر دو از قله گذشته از نظرها ناپدید می شوند .  
اهل خانه فکر می کنند که دفعه‌ی آخر است که استاوروس را  
می بینند . آنها بر می گردند و بطرف شهر راه می افتدند . جوان  
والاغش دولکه‌ی کوچک در فلات وسیع هستند . پشت سر آنها  
آفتاب غروب می کند .



قیزیل ، در مقایسه با رودهای  
دیگر چندان بزرگ نیست . اما در این ناحیه از جهان بزرگ  
ترین رودهاست . استاوروس و کوچوک با قایق کف پنهانی از قیزیل  
عبور می کنند . قایق ران تک پارو می زند .

قایق ران پارو را کنار می گذارد و قایق را به جریان آب  
می سپارد . قایق تکان تکان می خورد . استاوروس ناراحت به پشت  
سرنگاه می کند . کوچوک هم نگاه می کند . قایق ران ، قایق را  
پشدت تکان می دهد . استاوروس از ترس فریاد می زند . بچه  
دهاتی های این ناحیه شنا بلد نیستند . الاغ هم با چنان بارس نگینی  
مشکل می تواند نجات پیدا کند . کوچوک عرع عن می کند .

استاوروس : « چه کار می کنی ؟ تو !! با توام !! من شنا  
بلد نیستم . تو ! چه کار می کنی !! خدا یا !! »

قایق ران باز هم قایق را تکان می دهد . الاغ دچار وحشت  
شده .

استاوروس : « مواطن باش . ! الاغ می‌افته ! چی می‌خواهی ؟

هر چی بخوای بهت میدم . پول بیشتری بهت میدم ! »  
 قایق ران بطرف استاوروس می‌آید و دستش را دراز می-  
 کند . استاوروس تردید دارد . به ساحل دور و به الاغ پر بازش  
 نگاه می‌کند ، کیسه‌ی پول خود را دزمی‌آورد . قایق ران همینکه  
 کیسه‌رامی بیند ، آنرا از دست استاوروس می‌فاید و هر چه داخل  
 کیسه است در می‌آورد .

استاوروس : « خدا تلافیشو در می‌آره . »

قایق ران : « خدا گرفتاریهای من خوب میدونه . » کیسه‌ی  
 خالی را بر می‌گرداند . « تازه باید از منون باشی که با بار الاغ  
 کاری ندارم . »

همین که قایق به ساحل می‌رسد قایق ران پیرون می‌پرد و  
 در می‌رود . استاوروس هم بدنبالش . اما پشت سرا و قایق آرام  
 از ساحل دور می‌شود . الاغ شروع به عرعر می‌کند . استاوروس  
 مجبور است بر گردد . با فریادی که همه بشنوند داد می‌کشد :  
 « دزد ، دزد . »

مثل اینکه یکی آماده‌ی جواب باشد . از زیر تخته سنگ‌ها ،  
 ترک تنومند و سیاه چرده‌ی پیرون می‌آید . استاوروس در حالی  
 که به قایق چسبیده فریاد می‌کشد : « بگیریدش ، بگیریدش . »  
 قایقران درحال فرار از کنار عبدال ، مرد ترک می‌گزدد . عبدال  
 او را می‌گیرد .

عبدال تنومند است و قایق ران دیز . عبدال از یخه‌ی او  
 چسبیده تکانش می‌دهد و کشان کشان بطرف استاوروس می‌برد .

عبدل : « مادر ....! » بعد استاوروس را صدا می‌زند :  
 « گرفتمش ، ناراحت نباش ، گرفتمش ..»



آن روز کمی بعد ، عبدل و استاوروس در جاده‌ی آنکارا راه می‌سپرند . استاوروس پشت سر کوچک راه می‌رود . عبدل بار و بنده‌یی ندارد و خود سوار الاغ شده . پاهای درازش بزمین رسیده ، گرد و خاک بلند می‌کند . عبدل چوب‌بستی بدست دارد . مردیست سی - چهل ساله . سنگین ، در حدود نود کیلو وزن دارد . صاحب روحیه‌ی مبهمن است .

استاوروس : « چه جوری ازتون تشکر کنم ..»

عبدل : « من باید ازتون ممنون باشم . در ترکیه ، جاده‌ی آنکارا پراست از هزاران راههن « مادر ... » چه شانسی آوردم که تو این جاده برادری پیدا کردم . »

نوك انگشتانش را بهم می‌مالد . به نظر می‌آید که این عادت همیشگی اوست .

استاوروس : « خواهش می‌کنم . این از خوش اقبالی من است نه شما . »

عبدل : « چه لبخند شیرینی داری؟ » صدای گرمی دارد . « من و تو ، برادریم ! » دوباره نوك انگشتانش را بهم می‌مالد . « هر چی که من دارم متعلق به تست و هر چه هم که تو داری من مال خودم می‌دونم ..»

استاوروس نگاه تنده به او می‌کند . ولی قیافه‌ی عبدل

چنان گرم و برادرانه است که سوء ظن استاوروس ازین می‌رود .  
وقت می‌گذرد . نیمروز بسیار گرمی است . همه خسته‌اند .  
کوچوک‌کمی می‌لذگد . عبدال می‌ایستد .

عبدال : « برادر ، وقتی می‌بینم که این حیوان زبون  
بسته‌ی تو ، زیرا این‌همه بار تقلای می‌کنه . دلم براش می‌سوze .  
مطمئنم ، در این لحظه خدا ، که همه‌چی رو می‌بینه بخودش می‌گه :  
این مرد نیک سیرت که همیشه لبخند به لب داره . — لبخند در  
صورت استاوروس خشک می‌شود — بالاخره می‌فهمد که این  
حیوان کوچک و بیچاره چه دردی می‌کشه ؟ فکر نمی‌کنی که  
اینطور باشه برادر ؟ »

استاوروس : « نه ، مقصودم . . . بله . . . بله . . . حدس

می‌زنم . . . »

عبدال : « فکر می‌کنم همونقدر که الاغ تو بارمی‌بره ، مال  
منم باید بار بپرس . . . »

استاوروس : « اووه ، نه ؟ »

عبدال : « فکر می‌کنم که این قورمه‌ها خیلی سفگین باشه . . .

استاوروس : « آخه او نوشت تو باید پیاده راه برسی . . . »

عبدال : « باشه . . . بسرعت از الاغ پیاده می‌شود . « بیا ،

ماتو این جاده با هم برادریم . الاغ هامون هم باید با هم برادر  
باشن . خب ، کمکم کن ..

طناب‌هایی را که دور بار کوچوک بسته‌اند بازمی‌کنند .

حالا هردو الاغ زیر بار هستند و راه می‌روند .

کمی بعد ، وقتی که آفتاب در حال غروب است ، آن‌ها

روی تپه‌بی که به شهر موکور Mucur نگاه می‌کند، می‌ایستند.  
 عبدال: «برادر، من این شهر را خوب می‌شناسم. تو این  
 شهر من بارها به چنگ راهزن‌های موکور افتاده‌ام. امشب روی  
 این تپه چادر می‌زنیم.»  
 استاوروس: «اگه تو صلاح بدو نی اشکال نداره. اما غذارو  
 چه می‌کنیم؟»

عبدل بی‌اراده به قورمه‌هانگاه می‌کند، استاوروس متوجه  
 می‌شود.

عبدل: «من میدونم توجی فکر می‌کنی. اما نمیدارم این  
 کارو بکنی. بشرافتم من حاضرم گشنه بمونم.»  
 کنار جاده چادر می‌زند، آتش روشن می‌کنند، عبدال  
 با اشتهای کامل از قورمه‌ها می‌خورد و ازطعم خوب آن‌ها تعزیف  
 می‌کند. استاوروس تماشایش می‌کند.

عبدل: «بخور برادر، بخور، غذا قوت بدن است. تا  
 آنکارا ده دوازده روز راه داریم و بعد... راستی تو کجا میری؟»  
 استاوروس: «به قسطنطینیه. عموزاده‌ی ما او نجا تجارت-  
 خونه واکرده.»

فکر عبدال متوجه مطلب دیگری می‌شود: «من متوجه  
 بودم که تو تمام روز کت تو در نیاوردی. گرمت نیس؟»  
 استاوروس: «خب،... نه... یه کم.»

دست می‌برد که کتش را در بیاورد، اما این کار را نمی‌کند.  
 عبدال لبخند می‌زند، نوک انگشتانش را بهم می‌مالد و چشمک  
 می‌زند.

گرمای نیمروز آفتاب همچون مشت سنگینی جاده‌ی آنکارا را می‌کوبد . مردها غبار آلود و خسته از یک تپه‌ی سنگی بالا هی روند . عبدال می‌ایستد .

عبدل : « من دیگه نا ندارم که بالا برم . »

می‌نشینند و یکی از کفش‌ها یش را بزمخت از پا در می‌آورد .

عبدل : « میگن که پیغمبر همیشه پای پیاده راه می‌رفته . فکر

می‌کنم که حتماً توجاده‌ی دیگه بوده . نگا کن ! »

یکی ازانگشتانش را از سوراخ تخت کفش رد می‌کند .

عبدل : « فکر می‌کردم که این کفش‌ای لعنتی تا آخر سفر دوام

می‌آرde . اما با این حساب که اگه راه‌سواره برم . فکر نمی‌کردم

که اینهمه راه‌هو پیاده بیام . توچی فکر می‌کنی ؟ »

استاوروس : « خب ... »

عبدل : « اوه ، نه ، خدا یا ، نه ! باز همون نگاهو تو

صورت دیدم : عبدال ، این پسره عبدال وبال گردن من شده !

نه ، من دیگه تا عمر دارم همین جامی‌مونم واذ جام جم نمی‌خورم .

بشرافت قسم . »

در دکان کفاشی بازار شهر کودسحر ، عبدال یک جفت کفش

تازه‌ی پوشد . کفش‌های پر ذرق و برقی است و برای راه طولانی

چندان مناسب به نظر نمی‌رسد . عبدال صاحب مقاذه را سرزنش

می‌کند . استاوروس شل وول کنار او ایستاده است .

عبدل : « خجالت نمی‌کشی ! تو بمادرت هم رحم نمی‌کنی . »

خواهش می‌کنم یه چیز و متوجه باش . برادرم چند تکه قورمه

فروخته ، قورمه‌های خوش‌مزه‌ی که خانواده‌اش به او سپرده‌اند

که ... »

صاحب مغازه : « قیمتش همونه . »

عبدل بطرف استاوروس بر می گردد : « من که دیگه بقدر  
کافی چونه زدم . »

استاوروس جواب نمی دهد . ته دل آرزو می کند که کاش  
باو بر نخورده بود و چند لحظه بعد دستش را توی جیب می برد .  
باز دوباره در جاده آنکارا هستند . روز گرمی است .  
جاده زیر قدمها سخت به نظر می آید . عبدل می لنگد . استاوروس  
نومیدانه دنبال بهانه یی است که این مردرا از سرش وابکند .

استاوروس : « کفشهای تازه خوب بن؟ »

عبدل : « پامو می ذنن . پاهام پراز جوش و تاول شده . »

استاوروس : « بهتر نیس یه چند روزی تو شهر جلویی بمونی

واستراخت بکنی؟ »

عبدل : « آها ، اما تو؟ »

استاوروس : « من میرم . »

عبدل : « اوه ، نه ، هن برادر موول نمی کنم . تقرس .

هیچ وقت ولت نمی کنم . »

لنگ لنگان راه می رود ، ناگهان با هیجان می ایستد .

عبدل : « اما برادر ، من باید مشروبی بزنم . دلم خشک

شده ، روحم تشنده ! فکر می کنم که باید یه جرعه را کی Raki  
بخورم !! تو که یك جرعه مشروب و بو از من مضایقده نمی کنی؟ »



در زوردا غ ، در یک قهوه خانه روباز استاوروس و عبدال  
کنار میزی نشسته‌اند . این جا محل عبور و مرور شترها و  
قاطرهاست . در این کافه هرچه برای یک شتربان و قاطرچی ،  
بعد از یک هفتۀ مسافرت درفلات سوزان لازم است پیدا می‌شود .  
این جا شهری است وحشی .

عبدل مستمی‌شود . قربانی‌اش ، استاوروس ، اوراتماشا  
می‌کند و باز هم در فکر نیجات است . توفان ورعد و برق نزدیک  
می‌شود . خدمتکاری برای عبدال را کی دیگری می‌آورد .  
عبدل : « برادر ، اعتراف می‌کنم که پول این یکی رو  
نمی‌تونم بدم . »

استاوروس : « پول اون یکی را هم که ندادی . »  
عبدل : « برادر ، در این لحظه تو نیاس بمن بگی که  
خوشبختی ام کمتر از تست . - بالاخره در عالم دوستی تنها یک  
قانون هن . آنچه من دارم مال تست و مال تو او آن .... »  
استاوروس به وسط حرفش می‌دود : « ولی تو که هیچ‌چی  
نداری . »

عبدل با ملاجمت می‌گوید : « پیغمبر اکرم فرموده : کدام  
ثروت و آندوخته از عقل والاتر است . »

استاوروس : « پیغمبر و ولش . این آخریشه . »  
استاوروس چیزی نمی‌گوید ولی عصبانی است . عبدال سعی  
می‌کند توجه او را جلب کند ، نوک انگشتانش را چاپلوسانه بهم  
می‌مالد . استاوروس جواب نمی‌دهد . عبدال می‌زند زیر گریه .  
استاوروس : « چی شده »؟؟؟

عبدل : « تو آرزو می کنی که کاش منو ندیده بودی . قبول کن که اینطوری فکر می کنی . اینو قبول کن . »  
 استاوروس جواب نمی دهد . « تو به علی نمی خوای حرف بزنی . خوب ... من امیدوار بودم که تا آخر سفر همراه برادرم باشم . هفته‌ی پیش بود که یه مرد توجاده ، بین اینجا و آنکارا کشته شد . درواقع تو جاده‌ی آنکارا ، همین نزدیکیا . »  
 می نوشد . ناگهان رگبار سختی شروع می شود .

عبدل : « نگا کن ، خدا هم بحال من گریه می کنه . »  
 رگبار شروع شده است . هر دو مرد می دونند تا الاغهارا زیر جای سروپوشیده بی برسانند .

مهما نخانه بی پیدا می کنند والاغهارا به طویله می برند .  
 باران باشدت تمام می ریزد . استاوروس داخل قهوه خانه می رود و عبدل و آن مود می کند که پشت سر اوست . اما بر می گردد پیش الاغها . بار کوچوک را باز می کند و بر می دارد درجهت دیگری می رود .

چند لحظه بعد ، توی مهمنخانه ، استاوروس کنار پنجره تنها نشسته ، ریزش باران را تماشا می کند ، منتظر است ...  
 عبدل با دوزن وارد می شود . بطری پری بدست دارد ، زنها چاق و چلهاند و پشمآلود . همراه آن خرس کوچکی است که به زنجیر بسته‌اند . همه‌ی آنها . - حتی خرس کوچک . حسابی هست کرده‌اند .

عبدل : « برادر ، من تصمیم گرفتم که ترا ترک نکنم . »  
 استاوروس باو خیره می شود . « تو از این کارا مثل اینکه زیاد خوشت

## امریکا امریکا

فمیاد ، اوں لبختند همیشگی ات کو؟» استاورووس جواب نمی دهد .  
«اعتراف ! من همه‌ی قورمه‌ها رو فروختم .

استاورووس : « تو قورمه‌ها را فروختی ؟ »

عبدل : « من بخاطر تو این کاروکردم . قسم می خوردم .  
مثلی است که می گوید . طنا بو که بیشتر پکشی پاره میشه . حالا  
بیا چین گانا را تماشا کن . « نگاه خیره بیی به یکی از زن‌ها  
می کند . « چین گانا مال تست . اسم این حیوان دیگه رونمی دونم .  
ولی بزودی همه‌چی رو می دونم . این خرسه ، فکر می کنم که  
او نماده باشد . » می رقصد و آوازی خواهند . خرس همی رقصد .  
« آه ، بد بخت مردی که زن ندارد .

## آمان

بد بخت کسی که جفت ندارد .

آمان ، آمان

باغیست که آب ندارد .

شامی که شراب ندارد .

آسمانی که ماه ندارد .

صورتی که چشم ندارد .

آمان ! »

استاورووس عصبانی شده به جوش می آید . خود را روی  
عبدل می اندازد . نزاع شدیدی شروع می شود . عبدل خونسرد ،  
با پشت صندلی او را می زند . و بعد با رحم و شفقت قربانی خود را  
تماشا می کند .

عبدل : « بیچاره ، بیچاره . بیا ، چین گانا ، پاهاشو

بگیر ، بچه‌ی خوبی است ، بیا .  
هر سه نفر پسره را به طبقه‌ی بالا می‌برند .



چند لحظه بعد ، در اتاق خواب طبقه‌ی بالای مهمان خانه ،  
عبدل و چین گانا ، هردو مست ، استاوروس را تکان می‌دهند .  
عبدل : «برادر ، برادر ، غصه‌نخور ، تو خوابی ولی من  
بیدارم . من مواظب ثروت گرانبهای تو هستم . من او نهارو از  
زیر بارون بالا آوردم .»  
استاوروس ، کینه جویانه بلند می‌شود .  
استاوروس : «خدایا .»

بالا می‌پرد و بدور و بر خود نگاه می‌کند .  
عبدل : «همه اینجان . همه‌ی چیز‌ای قیمتی .»  
استاوروس : «پتوهای خواهرم کجاس؟»  
دراین لحظه زنی که عبدال اورا «حیوان» نامیده بود ،  
از اتاق بغلی وارد می‌شود . لخت است و یکی از پتوهای جهیزی  
آنرا دور خود پیچیده است . رقص شکم می‌کند .  
استاوروس کلافه می‌شود : «چه کار می‌کنی !!»  
عبدل دست می‌برد و «جانور» را می‌گیرد و عاشقانه اورا  
نگه میدارد و جاهای نرم بدنش را مالش می‌دهد .  
عبدل : «برادر وقتی که تو خواب بودی ، این زن لذت  
زیادی بهم بخشیده آخ ! آخ ! آمان !»

«جانور» هست است و موها یش آشفته . دندان‌های زرد و  
بلندش می‌درخشد . چشمان پرخون دارد . با شهوت تمام به

## امریکا امریکا

بدن خود پیچ و تاب می‌دهد . با تنها پتویی که دور خود پیچیده می‌خواهد مثل خانمها رفتار کند .

استاوروس دارد از خشم دیوانه می‌شود : « گفتم کجاس ۹۹ »  
همه خنده‌های بلند سرمهی دهند .

عبدل : « برادر، کت که تننه .. »

استاوروس فوراً آستر کتش را با دست لمس می‌کند ، این حرکت او به عبدال برمی‌خورد .

عبدل : « برادر تو با این کارت به پدر من توهین می‌کنی .  
به پدرم توهین می‌کنی که درستی را از نادرستی بمن یاد داده .  
من مرد صبوری هستم برادر ، اما تو به هادر بد بخت هن که مدت‌ها پیش مرده توهین می‌کنی . »

عبدل می‌زند زیر گریه ، استاوروس دارو بدارش را جمع و جور می‌کند .

عبدل : « اما تورو می‌بخشم . اما این جارو نگاه کن .  
من می‌فهمم که بنظر تو این آدم جونوری بیش نیس ، اما به ظاهرش نگا نکن . به روحش نفوذ کن ، به اتاق دیگر شیر . »  
ناگهان بلند می‌شود و مثل خرسی استاوروس را محکم در آغوش می‌کشد .

عبدل : « عن هر گز تو زندگیم کسی دست و دل بازتر و  
صمیمی تراز توندیده‌ام . این سفر نقطه‌ی عطفی در زندگی من است . »  
استاوروس را وحشیانه می‌بوسد . استاوروس مرد هست را از خود می‌داند .

استاوروس : « قالیچه‌ی دیگر من کجاس ؟ اون کوچیکه

دو میگم .»

عبدل که دوباره باو برخورده : «برادر خواهش می کنم  
که این طوری با من صحبت نکن .»

استاوروس : «لحن من مهم نیس ، قالیچه‌ی مادرم کجاس !»  
خودش را روی عبدل می اندازد . گردن او را محکم  
می گیرد . عبدل که از شدت عرق خوری و زیاده روی در عشق -  
بازی ضعیف شده قادر نیست از خود دفاع کند . زن‌ها جیغ  
می کشنند .

استاوروس : «حیوون ! قالیچه‌ی مادرم کجاس ۹۹۹»  
در این موقع صاحب مهمان خانه داخل می شود و پشت سر ش یک  
حمل و چند شتر بان از راهرو می رستند ، آن‌ها استاوروس را از  
عبدل جدا می کنند . ولی فریاد استاوروس هم چنان بلند است .

استاوروس : «کجاس قالیچه‌ی مادرم ؟

عبدل به صاحب مهمان خانه اشاره می کند : «او نو به این  
دادم .»

استاوروس : «به او ؟ قالیچه‌ی منوبه‌اون دادی ؟ چرا ؟  
واسه‌چی ؟»

به طرف صاحب مهمان خانه برمی گردد . او مرد لندھوری  
است . برای اداره کردن یک چنین جائی لازم است که چنین  
باشد . با نیروی تمام فریاد می زند :  
صاحب مهمان خانه : «چی ؟ چرا داده ؟»

حالا عبدل خود را مجبور می بیند که نگذارد صاحب  
مهمان خانه به جوان حمله کند و در عین حال استاوروس را هم

امریکا امریکا

سرذنش می کند .

عبدل : « برادر ، ... برادر ... هیس س ، ادب کجا رفته ؟  
عقلت کجا س ؟ »

صاحب مهمانخانه : « برای چی ؟ .. برای کرایه ای اتاق .  
واسه همین ! »

عبدل به صاحب مهمانخانه : « هیس س ، هاهمه اینجا برای  
خود آدمیم . » بعد به استاوروس : « برادر گناه از منه . »  
استاوروس : « قالی منو بدین . »

صاحب مهمانخانه : « پس کرایه منزل لو پول نقد بدین .  
فکر می کنی که این قالیچه چی هس ؟ قالی ابریشم کاشانه ؟ کهنه  
پاره بی است که من خجالت می کشم ، او نو نشون رفقام بدم ،  
واسه همین بردم کف مستراح پهنش کردم تا رطوبتو جذب  
کنده . »

در ضمن صحبت ، استاوروس دیوانهوار دارایی خودش را  
جمع و جور می کند . عبدل پیش پای او زانو می زند .

عبدل : « برادر ، تنها من گناه کارم . خواهش می کنم منو  
به بخش ، من نمی تونم بی بخشش تو زندگی کنم . »

می خواهد زانوان استاوروس را بغل کند ، اما استاوروس  
اورا عقب می زند و مشغول بستن بارو بندی خود می شود .

عبدل : « پیش همه می اینا من از تو عذر می خوام . برادر ،  
برادر منو همچو زانو زده نگر ندار ، روح منو شکنجه نده . »  
ناگهان عبدل لحن تازه بی پیدا می کند .

عبدل : « برادر ، من تا حال پیش بی یونانی زانونزده ام . »

استاوروس توجه نمی‌کند و با بارو بنهاش بیرون می‌رود .  
عبدل هم چنان که زانو زده : « برادر ، بہت میگم ، یه  
ترک یا صمیمی و برادرانه رفتارمی کندي یاعکس این . آينو بهت میگم .»  
استاوروس رفته است . عبدل بلند می‌شود و گرد و خاک  
زانوانش را تکان می‌دهد و یک دفعه قیافه‌ی سرد و گرفته‌ی پیدا  
می‌کند .

عبدل : « خیلی بد شد . آخ ، آخ ، خیلی بد شد ،  
حالا ! چی ؟ »

قیافه‌ی شیطانی بخود می‌گیرد . او حقیقت را گفته بود ،  
واقعاً جوان را دوست داشت و حالا قلبش بشدت جریحه‌دار شده ،  
نونک انگشتانش را بهم می‌مالد . و بعد با کنایه یکی از انگشتانش  
را به گلوی خود می‌کشد .



روز دیگر . آفتاب می‌درخشید . استاوروس و کوچوک  
تمام شبرا در جاده‌یی که به آنکارا میرسد راه سپرده‌اند . خسته  
و فرسوده‌اند . خط آهن تنها‌یی در امتداد جاده ادامه دارد .  
ترن کوچکی رد می‌شود ولی استاوروس نگاه نمی‌کند .  
از پنجه‌ی ترن عبدل قربانی خود را تماشا می‌کند .



دیر وقت بعد از ظهر ، استاوروس و کوچوک به حومه‌ی  
شهر سویسی رسند . استاوروس خواب آلوده بالا را نگاه

می کند . دو مرد اونیفورم پوش - پاسبان روستایی - او را می پایند .

استاوروس ، کوچوک را جلوی خود انداخته ، از کنار پلیس ها رد می شود . اما آنها ناگهان بطرف استاوروس هجوم می آورند . کمی تقلامی کند ، اما بهداد و قالش گوش نمی کنند . کشان کشان استاوروس را می برند .

استاوروس : « چرا ؟ چی شده ؟ ! من چه کار کردم »



دراین شهر ، دادرسی در اتاق گرد و خاک گرفته و آشفته هی منزل قاضی انجام می شود . قاضی در کف اتاق چهار زانو پشت میز کوتاهی نشسته ، صدای آشنا یی شنیده می شود . عبدل آنجا ایستاده ، قیافه اش در طلب عدالت بی گذشت است .

عبدل : « قربان ، من صورت کاملی از دار و ندارم را دارم . »  
استاوروس در حالی که وسط محافظین مانده فریاد می زند : « دروغ میگه ! دروغه ! دروغ ! » پاسبان روستایی که کنارش ایستاده با پشت دست به دهان او می زند . استاوروس می افتد : « دزد ، دزد . » قاضی جریان را سرسی بررسی می کند .  
بطرف منشی ژولیده بی بر می گردد که مدارک عبدل را بدست دارد .

قاضی : « بخوبن . »  
منشی می خواند ، هر یک از اشیاء را که نام می برد پاسبان ها

آن را وارسی می‌کنند.

منشی : « یک عدد قالی همدان ، بر نگ گل سرخ و آبی  
مهتابی . بک گوشهاش سایده شده . »

عبدل : « بینش . »

پاسبان : « خودشه . »

قاضی با خود : « قالیچه‌ی قشنگی است . »

پاسبان : « یک پتو - بر نگ چهره‌یی که خواهرم تو خونه  
برام بافته . »

عبدل با تفسیر به استاوروس نگاه می‌کند. استاوروس با سر  
خمیده ایستاده است و صورت خود را بطرف دیگر گرفته . کسی  
متوجه نیست که او آستن کتش را پاره کرده و سکه‌ها را می‌بلعد .

منشی : « بعد در آستر کتم . »

استاوروس دیگر نمی‌بلعد .

عبدل : « قربان ، امر کنید کت منو در بیاره . »

قاضی : « کت را در بیار . »



روز پر با دیست . استاوروس بدون کت و بدون الاغ و بدون  
هیچ دارایی ، توی جاده ، آرام در زیر آفتاب بطرف آنکارا راه  
می‌سپارد . پشت سر خود را نگاه می‌کند و عبدل را می‌بیند که  
سوار کوچولک یورتمه می‌آید . استاوروس خنجرش را می‌کشد  
و همانجا می‌ایستد .

الاغ به استاوروس می‌رسد . عبدل سواره در کنار قر بانیش

## امریکا امریکا

با لحن دوستانه‌یی حرف می‌زند.

عبدل : « بعد از اینکه تورفتی ، وضع بدی پیش آمد . این پاسبون‌ها آدھای متقلبی هستن ، و این قاضی ! آمان ! آمان ! بمن گفت که دارایی تازه‌مو باهاش نصف کنم و بعد که من پیشنهادشو قبول نکردم همه چیز و بین خود قسمت کردند . قاضی مخصوصاً قالیچه رو می‌خواست . قوانین این مملکت یه تغییرات اساسی می‌خواد . استاوروس جواب نمی‌دهد . بذار بہت بگم که واسه من چی باقی مونده ». »

مشتش را باز می‌کند ، گوشواره‌های خواهر ، قاب عکس و یک سکه طلایی توی مشتش دیده می‌شود .

استاوروس که هنوز دستش روی دسته‌ی خنجر است ، سرش را بر نمی‌گردداند .

عبدل : « هیچ چی . می‌بینی ، هیچ چی . » باز هم جوابی نیست « ولی چندتا از سکه‌هارا پیدا نکردیم فکرهی کنم شش تاش کم بود . و من فهمیدم که تو اونارو قورت دادی . نه ! خودم دیدم که این کارو کردی . ولی پیش خودم گفتم ، بذار اون بیچاره هم به نوائی برسه ، اما حالا دیگه وضع اوضاع عوض شده » دستش را دوباره به طرف استاوروس دراز می‌کند . « می‌بینی ، بیشتر از این نمی‌تونم دست دل باز باشم . » جوابی نیست . « قبول می‌کنم که خیلی با من راه اومدی . اگه من جای تو بودم ، خیلی وقتاً پیش ، اون خنجری رو که تو مشت هس بکارمی بردم . اما ما ترکها وحشی هستیم و شما یونانیا متمدن . حسودیم میشه . شما میدونین چطوب بد بختی و اهانت و سرافکندگی رو تحمل بکنین .

بازم لبخند بزنین . واقعاً که حسودیم میشه . » بعد با تمجید و تحسین اورا نگاه می‌کند . « خب ... سکه‌ها ؟ ها ؟ ... هنوز خبری نشده ؟ نه ؟ ... فکرمی کنی چقدر طول پکشه ؟؟ .. خدا می‌دونه ؟ ها ؟ .. پس ... یه گیلاس مشروب می‌خوری ؟» مثل اینکه استاوروس هیچ چیز نمی‌شنود . عبدال بطريش را درمی‌آورد و جر عدی مفصلی بالا می‌اندازد .



تنگ غروب است . استاوروس پشت به چند تخته سنگ ناهموار داده ، نشسته است . عبدال جلو او مست هست است . نقاب از صورتش کنار رفته .

عبدل : « تو واقعاً چه آدم ترسویی هستی . فکرشو بکن ، اگه من جای توبودم چه می‌کردم ؟ » صورت استاوروس ازشدت شرم می‌سوزد .

عبدل : « فقط اینو بله که لبخند بزنی و آبدهن تو بیلعلی . درست مث یه انبان . من آدمای مث تو رو زیاد کشته‌ام . آدم کشی برای من مث گوسفند کشی راحت و آسونه . یه سرو اگه تمیز گوش تا گوش بیری هیچ اتفاقی نمی‌افته . زندگی راه خودشو ادامه میده . یک یا دو تکان و بعد کارش تموم میشه . یه گیلاس مشروب بخور . نه ؟ البته که نمی‌خوری . تو هشروب نمی‌خوری . دعوا نمی‌کنی . با زنها کاری نداری . پس تو چه جور مردی هستی . » دهن دره می‌کند و دراز می‌کشد . « من نمی‌تونم وقتمو بیش از این تلف کنم . حیف که اسلحه ندارم . باید قمه‌ی تورا

ازت امانت بگیرم . نه ؟ چی میگی ؟ چرا حرف نمیزنی ؟  
میترسی حرف بزنی ؟ زندگی رو خیلی دوس داری ؟ من نمیدونم  
شما جماعت چه جنسی دارین ! راس راستی شما با گوسفند هیچ  
فرق دارین ؟ اونام واسه زنده هوندن هیچ وقت دعوا نمیکنن .  
داره تاریک میشه . باید بازی را شروع کنیم . خب ؟ چند لحظه  
بهت مهلت میدم . نماز شبو میخوونم و بعد .

عبدل بلند میشود و سجاده باز میکند و شروع میکند  
به نماز خواندن . استاوروس میداند که باید همین الان دست  
بکار شود و گرنه فرصت دیگری پیش نخواهد آمد . دستش روی  
خنجر است .

وقتی عبدل به سجده میرود . استاوروس با سرعت میجهد  
پشت عبدل و خنجر را چندین مرتبه در بدن او فرمیکند . عبدل  
نعره‌ی وحشتناکی میکشد . کوچولک وحشت زده رم میکند .  
استاوروس لرزان بلند میشود . به دقت اطراف خود را نگاه  
میکند تا مباداکسی شاهد این ماجرا باشد .  
الاغ به سرعت و چهار نعل میتازد . گویی میخواهد جان  
خود را نجات بدهد .

استاوروس دیوانه وار فریاد میزند : «کوچولک ! کوچولک !!»  
الاغ پشت تپه‌یی ناپدید میشود . وحشت وااضطراب حیوان  
با او هم سرایت میکند ، شروع میکند به دویدن . ناگهان  
میایستد و بر میگردد . میرود به طرف جسد مرد کشته . دل  
و جرأت پیدا کرده است . خم میشود ، جیب‌های مرده را  
میکاود . جواهر و هرچه از پول باقی مانده ، همه را در

می آورد . بلند می شود . به سکه هایی که توی مشتش هست نگاه می کند . فریادی می زند : فریادی از درد یا خشم . از خودش متنفر است . بعد پول را در جیب می گذارد و دور می شود . بی آنکه خود متوجه باشد . مصمم است که دیگر از این اتفاقات پیش نخواهد آمد .



استاوروس ، خسته و کوفته ، به دروازه‌ی سنگی بزرگ و قدیم ، بهم خروبه بی که زمانی برج و باروی شهر آنکارا حساب می شد ، می رسد . از آنجا آ بشخوری است برای الاغها و شترها . همچنانی بازاری است برای فروشندگان دوره گرد پر طمطر اق و انبوهی از گدايان با نالمهها وزن جموده های تماشایی . از وسط طاق دروازه ، آفتاب ، در حال غروب دیده می شود .  
استاوروس که در گرد و غبار فرو رفت ، پیرتر و خشن تر دیده می شود .

ایستگاه راه آهن را پیدامی کند و این علامت را می خواند : آنکارا .

بقیه دارائی خود را که مشتی پول خرد است بیرون می آورد . تصمیم می گیرد و به باجی بلیط فروشی نزدیک می شود . روی تابلوی آگهی ، آگهی شرکت نورث جرمن لوید North German Lloyd دیده می شود که کارش ترتیب مسافرت به امریکاست . در آگهی تصویر یک قایق موتوریست که از پای مجسمه‌ی آزادی می گذرد . استاوروس چند لحظه باین تابلو

خیره می شود و بعد تمام دارایی خود را روی پیشخوان گیشه‌ی بلیط فروشی می‌ریزد و به بلیط فروش می‌گوید: « قسطنطینیه. »



استاوروس به قسطنطینیه رسیده است. حال شگفتزده به شش مغازه‌ی سانتا سوفیا نگاه می‌کند. کمی بعد او را در شاخ طلایی می‌بینیم که بندر معروف و داخلی قسطنطینیه است و هنگام روز شلوغ ترین جای شهر. او قایق‌های مسافر بری را تماشا می‌کند و صدای سوت عمیق یک کشتی را می‌شنود. سرش اینور آنور می‌چرخد. یک کشتی در اسلکه بارگیری می‌کند. صف طویلی از حمالها که نزد یک صد نفر هستند به انبار کشتی می‌روند و می‌آیند.

استاوروس با عجله به طرف کشتی می‌رود. کشتی پرچم امریکا را دارد.

چند افسر امریکایی، بارگیری کشتی را از بالای نرده‌ها نظارت می‌کنند. چهره‌های گشاده و بازدارند. استاوروس ناگهان فریاد می‌زند.

استاوروس: « امریکا!.. امریکا... ها؟... ها؟.. » افسرها از بالای نرده توجهی باوندارند. آنها تنها ص حمالها را که بار می‌آورند نگاه می‌کنند. پیر مردی که بار سنگینی به پشت داشت، لغزیده و زمین می‌خورد. بارش به گوشی می‌افتد. سه مرد از روی بارانداز بطرف او می‌دوند. استاوروس، بطور غریزی، آنچنان که برای خودش هم

غیر منتظره بود به طرف بار خیز بر می دارد تا بلکه کاری پیدا کرده باشد.

دعوا و سروصدا شروع می شود. هر چهار نفر کارمی خواهند.

استاوروس مثل یک حیوان وحشی می جنگد. تمام خشم سر کو فته اش یک دفعه ظاهر کرده است. استاوروس به چپ و راست می زند، تقلا می کند، چند لحظه بعد، بار مردافتاده را بر می دارد و صاحب کار می شود. غرغر کنان بار دا به پشت می گیرد و پیروزمندانه از پل کشته بالا می رود.

افسرهای امریکایی او را تماشامی کنند. استاوروس از کنار

افسرها خیلی مفروض می گذرد.

افسر مسئول: «هاللو، چطوری بچه!»

استاوروس سوت می زند و می رقصد و شکلک در عی آورد.

سه نفره از کشته دیگر بلند می شود.

گویی سوت کشته هم پیروزی استاوروس را تهنیت می گوید.



نژد یکیهای سپیده دم، کشته بعد از بارگیری بطرف دریا روانه می شود. چند صد متر دورتر از ساحل، کشته با سوت «خداحافظی» می کند.

حال بار انداز خالی است. تنها یک نفر آنجاست. استاوروس که به کشته خیره شده است. قدم اول در تحقق رویا. بر می گردد و غمگین دور می شود.



بازار سرپوشیده، مرکب از خیابان‌های کوچک و باریک با منازه‌های زیادی کیپ هم. همه آن‌ها زیر سقف شیشه‌یی هستند. شلوغ‌ترین ساعت خرید و فروش است و بازار از جمعیت موج می‌زند. دوره‌گردهایی که با هم وحشیانه رقابت می‌کنند. وسط بازار را پوشانده‌اند. کالاهاشان را روی کاغذ‌ها، روی سنگ فرش‌ها گسترده‌اند.

استاوروس تکه کاغذی بدهست دارد. نشانی می‌پرسد. نشانی می‌دهند. می‌رود. سروصدام خفه‌کننده است.

گوشیی از بازار، خلوت و آرام به نظر می‌رسد. تجارتخانه‌های فرش در این گوشه قراردادارد. استاوروس به کاغذی که دستش هست نگاه می‌کند. بعد از جلوی مغازه‌های قالی فروشی رد می‌شود. شماره‌ها و اسم آن‌ها را می‌خواند.

این مغازه‌ها ساکت است. استاوروس می‌ایستد. شرکت فرش ایرانی توپوز اوغلو را پیدا کرده است. استاوروس این مغازه‌ی تاریک و کوچک را ورآنداز می‌کند. داخل مغازه مثل گورخاموش و تاریک است. او منتظر بود «تجارتخانه‌ی پر رونقی» را ببیند.

استاوروس وارد می‌شود می‌ایستد. هیچ‌کس به سراغش نمی‌آید. سکوت. صدای بلند خرناسه و موزونی بلند است. استاوروس می‌خواهد بداند صدا از چه سمتی بلند است.

عمزاده بالای فرش‌های تا شده دراز کشیده بخواب آرامی رفته است. حمال پیزی که کفش‌های راحتی پوشیده بطرف استاوروس می‌آید.

## الیا کازان

استاوروس با نومیدی : « اینجا تجارتخانه اودیوسوس توپوز اوغلووس ؟ »

حمل : « بله ، خوش اومدین . خوش اومدین . »

استاوروس را که نگاه می کند می بیند سرووضع آشته بی دارد . لحن صدا یش تغیر می کند .

حمل : « چی می خوای ؟ ما که چیزی نخواستیم ؟ »  
عموزاده حرکت می کند ، آه و ناله و غرغرش قاطی هم شنیده می شود .

عموزاده : « آخ ! آخ ! آخ ! تسس ... آخ . »

استاوروس : « چی میگه ؟ »

حمل : « داره به خدا شکر می کنه که اورا به یه همچو دنیایی آورده است . »

استاوروس : « من عموزاده شم . کی بیدار میشه ؟ »  
حمل : « وقتی که مشتری بیاد . » به پاهای استاوروس وکف مغازه نگاه می کند . « بهین چه کثافتی با خودت آوردم ! مجبورم دوباره جارو بزنم ! »

در این موقع پسر عمو بیدار می شود . به دور و برش نگاه می کند ، لبخند مبهمنی می زند . دهنش ترشمه است . لشها یش را میمکد . « آخ ! آخ ! »

حمل : « توپوز اوغلو افندی . این مرد که میگه عموزاده می شست . »

تجارتخانه تاریک است و چشمان پیر مرد هم بی عینک خوب

نمی بینند . بطرف استاوروس که می آید خنده‌ی ملايمی می کند .  
پسرعمو : «اوه ، اوه ... خوش‌آمدی . خوش‌آمدی .»  
عینکش را می‌زند و خوب نگاه می‌کند ، لحن صدایش  
فوراً عوض می‌شود .

پسرعمو : «چه اتفاقی برات افتد؟»

استاوروس : «من سفر بدی داشتم .»

پسرعمو : «خب ، خب ، بیچاره ، بد بخت .» برمی‌گردد  
و به حمال : «آرتین ، بدو دوتا قهوه بیار . زود .»  
آرتین که آرام بیرون می‌رود : «همین الان .»

پسرعمو : «منتظرت بودم ، خوش‌آمدی . حالا ، بیا ،  
بیا پشت‌منازه ، من لباس‌تمیزدارم ، بعدهم برات‌ناهارمی‌گیرم .»  
پسرعمو استاوروس را به رستورانی که بدزیا مشرف است  
می‌برد . خودرا جمع و جور می‌کند تا حفظ ظاهر را کرده باشد .  
استاوروس چنان گرسنه است که حتی کله‌ی ماهی هارا هم‌خورد .

پسرعمو : «ما به کالای پیشتر احتیاج داریم .»

از دور دست‌ها صدای سوت‌قایقی شنیده می‌شود . استاوروس  
سرش را برمی‌گرداند و گوش می‌دهد .

پسرعمو : «چی میگی؟»

استاوروس : «بیخشین ، هی خواستم بگم مثل اینکه شما  
نمی‌تونین چیزایی هم که داریئن بفروشین .»  
پسرعمو : «تو خیلی زرنگی ، یه ماهی دیگه . خواهش  
می‌کنم ، این ماهی‌ها خیلی کوچکن !!»  
استاوروس در حالی که دلش ضعف می‌رود : «حالا که

اصرار دارین می خورم ، متشکرم ..

صدای سوت قایق بادی دوباره شنیده می شود .

پسرعمو : «میدونی ، من چیزایی رو که بازار امروز لازم داره ، ندارم ..»

استاوروس تنها به سوت قایق گوش می دهد .



در شرکت فرش ایرانی توپوز اوغلو ، پسرعمو قالیچه ها و فرش هایش را به استاوروس نشان می دهد .

پسر عموم : «نقشه‌ی من اینه که تو تا وضع کار و بار منو بدونی ، پولی را که همرات آورده به ایران ببری و کالاهایی را که لازم ...» متوجه سکوت استاوروس می شود . «پسرعمو ، چته !» استاوروس یک دفعه همه چیز را در میان می گذارد . «من پولی همراه ندارم .»

پسرعمو : «تو ..»

استاوروس : «من احمق بودم و غارت شدم ..»

پسرعمو : «شو خی می کنی ..»

استاوروس : «نه . من از این با بت شرمنده ام ..»

پسرعمو : «ولی پدرت ..؟»

استاوروس : «من خجالت می کشم ، بگم ..»

در این لحظه که گویی پسرعمو دچار حمله‌ی قلبی شده است ، سینه اش را چنگ می زند ، ناله می کند ، می غرد و از حال می رود .

استاوروس : «پسرعمو ... پسرعمو...»

پسرعمونا گهان داد می زند : «پس چرا ناهار منو خوردی؟»

استاوروس : «گشنهم بود .»

حالادیگر پسرعموناله نمی کند بلکه فریاد می زند : «برو ،

برو ، برو دیگه نبینم .» استاوروس می خواهد برود . «نه ،

نه ، نرو ، بشین . ترو خدا ، بذار اینو بخورم . چرا ناهار منو

خوردی ؟ دو تا از هر کدام . دو تا از هر یکی : امروز غارت

شدم !»

یک ساعت دیگر ، استاوروس تنها جلو مغازه نشسته است.

پسرعمو نزدیک می شود و جارویی بدست دارد .

پسرعمو : «بیا ، بدبخت شدم ! بیا جارو بزن !»

جارو را به استاوروس می دهد . استاوروس شروع می کند

به جارو زدن .

پسرعمو : «به پدرت می نویسم ، او مرد خوبی است ...»

استاوروس : «نه ، گوش کن ، نه ، او نباید بدونه چه

اتفاقی افتاده ، قول بده ، حتی یه کلمه نباید بدونه ، قول بده ..»

پسرعمو : «مقصودم اینه که پدرت بالآخره ...»

استاوروس : «می خوای اونو بکشی ؟ او همه چی رو بمن

سپرد ، همه چی رو !!! خودشومی کشه ، اگه بدونه چی شده ...

من سعی می کنم که تلافیشو بکنم . نقشه های بزرگی برای خودم

دارم . اونا به من افتخار می کنن . اما حالا ، حالا هیچ ، گوش

میدی ؟ قول میدی؟»

پسرعمو : «خیلی خب ، قول میدم . حالا برو کارت رو بکن .

ای باعث بد بختی من ، حالا برو جارو بزن .  
استاوروس دوباره شروع می کند به جارو زدن . پسرعمو  
به طرف پنجره می رود و خیابان را تماشا می کند .  
استاوروس پیش خود قسم می خورد : « بالاخره اونا بمن  
افتخار می کنن . »

پسرعمو جلو پنجره ، خیابان را نشان می دهد : « نگاکن ،  
ثر و تمندها ، بعد از ظهر که بشه با کالسکه سر کادمیان ، در حالی  
که من ... گویی الهامی با او شده است . « استاوروس ، گوش  
کن . »

استاوروس جارو را کنار می گذارد . « خدا ، خدا غنی  
و ثروتمند است . تماشا کن . »

در خیابان ، کالسکه بی جلو یک تجارتخانه می ایستد ،  
یک تاجر فرش خوشبخت سرحال از کالسکه بیرون می آید .  
پسرعمو : « آله کو سینیو زاوغلو را نگاکن ، مردی که یک  
دنیا پول داره . و چقدر هم کلا ، چهارتا دختر ، یکی زشت تراز  
دیگری . هر روز که می گذرد ، او آرزوی پدر بزرگ شدن را  
از دست میده . می فهمی ؟ »  
استاوروس : « نه . »

پسرعمو : « خدا حلال مشکلاته ، در این ساعت نباید فراموش  
کنی که تو مرد جوانی هستی ، حتی خوش قیافه و اگه خوب  
هم لباس پوشی ... می فهمی ؟ »  
استاوروس که جریان را می فهمد : « نه » با تنفر زیاد  
روبرمی گرداند . « خدا یا . »

## امریکا امریکا

پسرعمو به جوان هتمرد نگاه می کند ، او قاتش تلغخ شده است .

پسر عموم : « مهمن نیس ! تو ، جارو تو بزن ! من ترتیب ملاقات تو میدم ... و تو می بینی ... »

استاورووس شروع به جارو می کند ، یک دفعه جارو را دور می اندازد . جارو از کنار حمال که پشت قالیچه ها همچون حیوانی مخفی شده و می خواهد از پناهگاهش بیرون بیاید ، رد می شود . استاورووس بی آنکه کلمه بی بگوید از عفازه خارج می شود .



پشت شیشه های دفتر خط نورث جرمن لوید ، کنار سایر تابلوهای آگهی و اشیاء دیگر ، مدل کشتنی مسافر بری قیصر و یلهلم دیده می شود . این کشتنی بین قسطنطینیه و نیویورک رفت و آمد می کند .

استاورووس به دفتر مسافر بری وارد می شود . و به پیشخوان نزدیک می شود و با کارمند صحبت می کند .

استاورووس : « برای رفتن به امریکا چی لازمه ؟ »

کارمند زیر دماغی به پسر جوان نگاه می کند .

کارمند : « پول .. »

استاورووس : « چقدر ؟ »

کارمند : « البته تو درجه سه می خوابی ؟ صدو هشت لیره ای ترک .. »

این مبلغ استاورووس را مبهوت می کند .

استاوروس: «صدوهشت ... ! خدایا » بعد «خیلی خب». کارمند با تحریر بهاؤنگاه می کند و دور می شود. استاوروس دوباره کنار پیشخوان می آید و با دست به معاون شرکت اشاره می کند .

استاوروس : «این امریکائی است؟»

معاون شرکت خیلی هم امریکائی است . حتی در داخل دفتر هم کلاه حصیری گذاشته است . عده بی از کارمندان شرکت اورا بیش از حد دوست دارند . کارمند چنانکه گویی درباره خدا صحبت می کند می گوید : «کاملا» .

استاوروس با جسارت واشیاق امریکائی را نگاه می کند.

استاوروس : «بر می گردم ..»

واز دفتر شرکت خارج می شود .



بر گردیم به خانواده استاوروس که دور میز شام نشسته اند . اسحاق برای اهل خانه : واسو و بچهها ، عمهها و عمومی پیر ، نامه بی را می خواند .

اسحاق : «وحالا من دیگر نمیدانم او کجاست . بهر حال حتی یک دینار هم پول نیاورده است . به من گفت که غارت ش کرده اند . خیلی سعی کردم که با او حرف بزنم ! وظیفه ام بمن چنین حکم می کرد . اما او در جواب جارو را به طرف بار ببر من پرتاپ کرد و از منازه خارج شد . اذ چشمانش آتش می بارید .» واسو غرغر می کند ، عمومی پیر خنده را سر می دهد .

امریکا امریکا

واسو : « واسه چی می خندی احمق ؟ »  
اسحاق نامه‌ی دیگر را باز می‌کند .

اسحاق : « حال گوش کنین » نامه‌ی دوم را می‌خواند .

« پدر ، من اطمینان نکردم که پول را دست او بدهم . هیچ‌کس به مغازه‌ی او رفت و آمد ندارد . تمام روز را روی تل قالی‌ها می‌خواهد . بهمین دلیل باوگفتم که من اوسط راه غارت کرده‌اند . حال نقشه‌یی برای کار دینخته‌ام . یک طرح عالی . بزودی شما را در جریان می‌گذارم . فعلاً مشغول کار دیگری هستم . کاری که فعالیت فوق العاده‌یی می‌خواهد . »

واسو : « خب ، بهرحال این بهتره .. »

عموی پیر : « خدا میدونه چه وضع واوضاعی است .. »

اسحاق : « وضع هزارجی من خوبست ، به مادرم بگوئید که در هر حال پول نامن را درمی‌آورم .. »

واسو : « همیشه تنها یه چیز بلده که بکنه .. »

عموی پیر : « خوردن ؟ »

اسحاق : « نگران نباشید ، روزی شما به وجود من افتخار

می‌کنید . قول می‌دهم که یك چنین روزی را خواهید دید . شما به وجود من افتخار خواهید کرد .. »

# ۳

در قسطنطینیه . در خیابان باریک  
و شلوغی ، پانزده صندوق خالی که روی هم انباشته شده ب سنگینی  
حرکت می کند . اگر زیر صندوق ها مردی هم باشد مانع تو اینم  
اورا بینیم .

اما خیلی زود متوجه می شویم که این شخص استاوروس است  
که قوطی هارا حمل می کند . روز گرم تابستان است ، او از عرق  
و خستگی ، خیس و فرسوده شده است .

حملها ، باربرها ، درسایهی یک انبار ، ناهار می خورند .  
استاوروس که چیزی برای خوردن ندارد دیگران را تماشا می -  
کند . قاراپت یکی از حمالها ، زیادی ناش را دور می دیزد .  
استاوروس باعجله : « دورش فریز . »

امریکا امریکا

خرده رین نان قاراپت را می‌قاپد و قورت می‌دهد .  
قاراپت : «چرا واسه نون نمی خواهی چند شاهی خرج  
کنی ؟ »

استاوروس لبخند می‌زند . لبخندش حالت دیوانه واری  
دارد .



پشت یک رستوران . شب است واوایل پائیز . استاوروس  
و چند بد بخت دیگر منتظرند که زباله‌ها بیرون ریخته شود . و  
وقتی که ریخته می‌شود . همه هجوم می‌آورند . سگی خود را قاطی  
آدم‌ها می‌کند . استاوروس اوراکنار می‌زند .

قاراپت او را می‌پاید . او فهمیده ترین حمال هاست .  
مردیست پنجاه ساله ، بدین ، عاقل ، اخمو ، خشن . استاوروس  
مجذوب اوست .

قاراپت ، « میگن ... تو ! »  
به استاوروس اشاره می‌کند .

از حاشیه‌ی خیابان ماده الاغی با کره‌ی کوچکش پیش  
می‌آید . صاحب الاغ لحظه‌یی کنار یک در می‌ایستد .

قاراپت با تمسخر : « شیر ! »  
استاوروس قوطی حلبی کوچکی از کمرش درمی‌آورد و به  
طرف ماده الاغ می‌رود .



چند ماه گذشته است . ماه نوامبر ، سرد و بارانی است .

استاوروس و قاراپت با هم کار می کنند .

حال قاراپت به جوانک دلبستگی پیدا کرده ، کنار هم کار می کنند .

استاوروس هم چون چرم کهنه بی خشن شده است .

پایان یک روز دراز و تاریک است . وقت مزدگر فتن حمالها

است . چند فاحشه‌ی جوان آن طرف ایستاده‌اند . قاراپت دست

استاوروس را می‌گیرد و با اشتیاق به فاحشه‌ها نگاه می‌کند .

یکی از فاحشه‌ها که قیافه‌ی جذاب دارد به استاوروس نگاه می‌کند .

قاراپت : « سردمه ، امشب یه زن می خوام . می خوای

با هام بیای ؟ » استاوروس سرش را تکان می‌دهد . « پولشومن میدم »

استاوروس سرتکان می‌دهد . « آخه توهم احتیاج داری . »

قاراپت حرکت شهوانی و رکیکی می‌کند . استاوروس

نگاهش نمی‌کند .

استاوروس : « من هیچ چی لازم ندارم . »

قاراپت : « تابه حال بایه زن بودی ؟ » استاوروس سرش

را تکان می‌دهد « نمی خوای بایکی باشی ؟ »

استاوروس : « پدرم از این کار بدش می‌میاد . »

قاراپت اسم پدر که می‌شنود دوباره حرکت رکیکی می-

کند که منظورش پدر استاوروس است .

همین که استاوروس پول می‌گیرد ، راه می‌افتد .

قاراپت : « کجا میری ؟ »

استاوروس : « کار دیگه دارم ».  
قاراپت : « حالا ؟ کار دیگه ؟ این موقع شب ؟ » استاوروس  
سر تکان می دهد « همینجا ». .

کارد حمالیش را باومی دهد « خود توبا این بکشی آسونتره ». .  
استاوروس شبها در آشپزخانه رستورانی کار می کند که  
جای شلوغی است و پر از دود و بخار و کثافت . او ظرف شویی  
می کند . صورتش همچون کف صابون سفید است .  
یک شاگرد آشپز که دختر بچه‌ی پانزده ساله‌یی است  
با او معاشره می کند . استاوروس مشغول کار خودش است . دختر از  
او دست می کشد و می رود چیزی بخورد .



سپیده دم است . برف می بارد . در آنبار کوچکی ، ارابه -  
های دستی که کالاهارا از بازاری به بازار دیگر می رسانند ، روی  
هم تل شده . قاراپت طرف یکی از ارابه‌ها می رود .  
گوشی کرباسی را گرفته تکان می دهد . استاوروس  
ناگهان می پرد و کار دش را بیرون می کشد . یک حیوان وحشی ،  
برای هر کاری آماده است .

استاوروس : « اووه ، توئی ؟ ، همه جای دنیا پر دزده ،  
مثل گربدها ! ساعت چنده ؟ »

قاراپت : « بلند شو ، وقت کاره ، همه کار می کنن ، سر دت  
نیس ؟ » استاوروس قاراپت را کنار می زند . « بیا امشب منزل من  
بخواب ». استاوروس دوباره کنارش می نشیند . « تو به یه خواب

خوب احتیاج داری . »

استاورووس : « من به همیچ چی احتیاج ندارم . »

یک دفعه با خوش خلقی از توی ارا به بیرون می پرد .

استاورووس : « ای خدا ، بیا ، بیا بریم ، بیا بریم رفیق !!

استاورووس وقاراپت هنگار هم ، دو ارا به را توی بر فها

می کشنند وزاه می برنند .

قاراپت : « یه بله بله چقدر پول می خواهد ؟ »

استاورووس : « صد و هشت لیره . »

قاراپت : « آمان ! روهم چقدر داری ؟ »

استاورووس : « می خواهی چه کنم ؟ »

قاراپت : « چقدر ؟ »

استاورووس : « چهار لیره و خردیمی . در همین حدودها ! »

قاراپت : « فکر می کنم چقدر دیگه زنده بمومنی ؟ »

استاورووس جواب نمی دهد . دیوانه وار سوت می زند .

قاراپت باو نگاه می کند .

قاراپت : « پشته ات داره می افته . »



فصل تازه سرمهی رسد . آفتاب لیموئی میدان بازار را پر کرده است . بهار است . دعوا بی راه می افتد . یکی از حمالها از بردن بار سنگینی امتناع می کند . بار را از پشتی زمین می اندازد .

حمل : « این بار واسه یه حیوون مناسبه ، تو یه حیوون

لازم داری »

سرحمل می بخواهد که تا حال از حمالی بار سنگین شانه خالی نکرده ، نگاه می کند .

سرحمل : « امریکا ! امریکا !

استاوروس روی زمین نشسته پشتی حمالیش را درست می کند .

می شنود که صدایش می کنند . می ایستد و بلند می شود . دستها و بازوها را از حلقه های پشتی رد می کند و آنرا به پشت می گیرد . با قدم های کوتاه ، دوان دوان بطرف سرحمل می رود با آن لباس های ژنده ، رقیب همهی حمال ها شده است . همه از او متنفرند . باری را که دیگران نمی بزنند ، او راحت قبول می کند . « امریکا ، امریکا » لقبی است که باو داده اند . و هر وقت که از کنار دیگران رد می شود ، همه او را باسته زاء چنین صدا می کنند .



زمان می گذرد . تا بستان دوباره فرار سیده . قاراپت در بازار ، از ارابه بی که می گذرد ، خربزه بی می دزدید . بطرف استاوروس می رود که روی زباله ها خوابیده است .

جوانک پشتی حمالیش را در آغوش گرفته ، گویی تمام دنیا را بفل کرده است . زیر آفتاب صورتش پر یده رنگ و خسته است . بشدت خسته و فرسوده شده .

قاراپت او را تماشامی کند با نوک کفشه اورا غلملك می -

دهد . استاوروس یک دفعه بیدار می شود . فرسودگی از سر و رویش می بارد .

استاوروس عصبانی : « ساعت چنده ؟  
قاراپت : « هنوز وقت داری .

خربزه را پاره می کند و تکه بی به استاوروس می دهد .  
استاوروس : « نمی تونم بیدار بمونم ، همیشه خواب میرم .»  
قاراپت : « غصه نخور ، همین زودی ها میمیری .»

دست به شکم استاوروس می زند : « بچه هات چه قده شده ؟»  
استاوروس : « چی ؟ آها ، هفت لیره و خرد بی .»

قاراپت در حالی که خربزه می خورد : « پول خرد . دو جور پول داریم ، پول خرد و پول بزرگ . پول خرد مثفا حشمه میمونه . به یه سکه نگا کن . دست به دست می گردد . صبح که بیدار میشی رفته اس . اما پول بزرگ و اسکناس ، همونه که تو لازمش داری ..»

استاوروس باز هم بخواب رفته است . قاراپت سهم استاوروس را از دستش درمی آورد و شروع می کند به خوردن .



تنگ غروب ، استاوروس و قاراپت در بندر شلوغ گردش می کنند .

بارانداز گردشگاه عشاق است . دو دختر رد می شوند .  
قاراپت متوجه می شود که استاوروس با اشتیاق تمام آن ها را تماشا می کند .

## امریکا امریکا

قاراپت : « گوش کن ، تو هم بالاخره آدمی ! » و بعد  
بر می گردد به موضوع مورد علاقه‌ی استاوروس . « پول بزرگ !  
پول بزرگ باروره . چطوری ، نمیدونم . ولی در هر حال تولید  
مثل میکنه ، هر وقت که نگاش می کنی بیشتر شده است . برای  
آدمای مث ما دوراه هس که بتونیم پول بزرگ گیر بیاریم . یا  
باید بذدیم و یازن بگیریم . اما با کار کردن نمیشه باون رسید .  
همین منو در نظر بگیر . از همون روزی که تونستم رو دوپام راه  
برم و حمالی کنم ، کار کردم . خب ؟ نگاکن ؟ پست ترین زندگیارو  
دارم ! »

او به استاوروس که هنوز دخترهارا می‌پاید ، نگاه میکند .

قاراپت : « اگه من جای تو بودم ! دخترای زشتی که  
پدرهای پولدار دارن توانین ملک فراوونه . »

دومرد دخترهارا بلند می‌کنند . استاوروس سرش را پائین  
می‌اندازد . بطور مبهم و عجیبی مأیوس شده است .

قاراپت : « بیا مام دوتا ازاون تله موش هارو گیر بیاریم ... »  
با حالت عاشقانه و رکیکی استاوروس را بغل می‌کند .  
استاوروس او را از خود دور می‌کند . قاراپت ساده و دوستانه با  
او حرف می‌زند .

قاراپت : « بیا دیگه ، تو باین کار احتیاج داری . »  
احتیاج را با حرکات و پیچ و تاب شاندها نشان می‌دهد .

استاوروس : « من هیچ چی نمی‌خوام . »  
قاراپت : « احتیاج داری ! بعد از کار بیامنzel من ، او نجا  
یکی و است تگر می‌دارم ... »

استاوروس مرد می‌ماند. نزدیک قاراپت می‌آید و پچ پچ می‌کند: « من ... من هیچ وقت ... من نمی‌دونم چه کار بکنم. »

قاراپت: « اوه ... او نا بهت یاد میدن. »



خانه‌ی قاراپت گوشده انبار است. در نور کمی که از در نیمه باز وارد می‌شود زن جوانی نشسته است که خوب دیده نمی‌شود.

استاوروس دم درایستاده. از صورتش پیداست که آغوش گرمی هی خواهد.

صدای دختر: « آره ، آره ، بیا ، بیا درو بیند. »  
استاوروس به طرف او می‌رود.

استاوروس روی زن دراز کشیده بخواب عمیقی فرو رفته است. هر دو بر هنده‌اند. کرباس مندرسی بدن آندو را تا حدی پوشانده. هیچ چیز نمی‌تواند استاوروس را بیدار کند. باز هم خسته و باز هم فرسوده. اما زن چنین نیست. « کیسه‌ی پول اورا پیدا می‌کند، با انگشت سکه‌ها را یکی بعد از دیگری بیرون می‌آورد.



سپیده دم در بازار. حمال‌ها مشغول حمالی هستند.  
سر حمال: « امریکا ! امریکا ! »

امریکا امریکا

قاراپت به دور و بر نگاه می‌کند. از استاوروس خبری نیست. نویت قاراپت که می‌رسد درمی‌رود، از همه‌جا می‌شنویم:  
«امریکا! امریکا!»  
در اتاق قاراپت، استاوروس همه چیز را بهم می‌زند.  
عقب پولهاش می‌گردد.  
قاراپت وارد می‌شود.  
استاوروس: «قاراپت..»  
قاراپت: «چی شده؟»  
استاوروس: «پولم... دختره... کجارت؟ باید پیداش کنم. کجا می‌تونم...؟»  
قاراپت: «نمیدونم..»  
استاوروس: «باید پیداش کنم. نه ماه تموم کار کردم.  
این دختره رو از کجا پیداش کردی؟ کی بود؟»  
قاراپت: «دختر منه..»  
استاوروس: «تو...؟ خدا یا!»  
قاراپت: «بلی..»  
استاوروس: «خب اونوقت، او نوقت...»  
قاراپت: «نمیدونم کجا زندگی می‌کنه..»  
استاوروس: «خب، چطوری...؟»  
قاراپت: «دیشب تو خیا بون دیدمش..»  
استاوروس: «کجا زندگی می‌کنه؟»  
قاراپت: «همونجا که همه شون هستن، فکر می‌کنم تو  
یه محله باشن..»

استاوروس: «همونطوری زندگی می کنند؟ با خود فروشی؟»

قاراپت: « تو خیلی بچه‌یی! غیر از اون چی داره که

بفروشید؟

استاوروس: « قاراپت، قاراپت، نه ماه تموم کار کردم. »

قاراپت: « باید ازش ممنون باشی. »

استاوروس: « چی؟

قاراپت: « گفتم که باید ازش ممنون باشی. »

استاوروس با تمام قدرتش به قاراپت حمله می کند. حالا

استاوروس قوی شده، مشت محکمی دارد.

قاراپت به دیوار می خورد. بر می گردد و کارد بدست

بطرف گلوی استاوروس حمله می کند. دست آزادش موهای

استاوروس را چنگ می زند. بسختی گلوی خود را می گیرد.

یک لحظه می ایستد. خشم کورش کرده، بزمت خود داری هی کند.

قاراپت: « باید تورو بکشم. میدونی؟ او نقدرهام دوست

ندارم. تو مرد نیستی، می فهمی؟ می فهمی که؟ وقتی این کارو

می کنی باید خود تو به همه‌چی حاضر کنی. » بعد با عصبانیت:

« گفتم که تو باید ممنونش باشی. » کمی مکث می کند. « خیال

می کنم که می تونستی صد و هشت لیره را اینجوری جمع کنم؟

همین طوری؟ بدن آدمیزاد او نقدرهام دوام نداره! » به صورت

استاوروس خیره می شود: « واقعاً که باید بکشمت. » لحظه‌یی

بعد: « بیا برم. »

بیرون می رود. استاوروس هم بدنبالش.



وارتوهی فاحشه ، اتاقش بالای کاباره بیی است که مشتریهای مهمانخانه ترک برای موسیقی و رقص آنجا می آیند . اتاق وارتوهی بزرگ نیست . اما تختخوابی که پشت پرده‌ی حصیری گذاشته بزرگ است . وارتوهی با یک مشتری روی تخت خواهد شد . یک چراغ نفی روشن است . در باز هی شود و قاراپت داخل می شود و پشت سرش استاوروس . قاراپت یکراست بطرف تختخواب می رود و دخترش را بیرون می کشد . مشتری از تخت بیرون می پردازد و فریاد کنان این طرف و آن طرف می دود . استاوروس دم درایستاده راه فرار را گرفته است . قاراپت به تنیدی با دخترش حرف می زند . همداش فحش و بد و بیراه است . دختر را کنک می زند و او جیغ وداد راه می اندازد .

قاراپت : « پولهای اینو به کی دادی ؟ »

وارتوهی : « بسه ، نزن ، به صاحب مهمونخونه دادم .

نزن . »

قاراپت به تهیگاه زن می زند وزن جیغ می کشد .

وارتوهی : « می خواس منو بیرون کنه ، بیاندازم تو خیابون . »

قاراپت اورا رها می کند و بطرف در می رود .

قاراپت به استاوروس : « بیا . »

آنها بیرون می روند .

وارتوهی بطرف در می دود و پشت سر آنها داد می زند :

« می خوای تو خیما بونا بمونم . بی اتاق و بی تختخواب چطور  
می تونم کار کنم ؟ بی اتاق و بی تختخواب یه حیوون بیشتر نیستم ! »  
ارباب ترک گنده و خپله بی است که حال در محله خود ،  
در منزل خود نشسته ازدواج سبان که لباس تمام رسمی دارند پذیرایی  
می کند. آنها شیرینی می خورند. عسل از لب ولوچه شان می ریزد.  
چایی شیرین و داغرا در استکان های کوچک پشت سر شیرینی ها  
سر هی کشند .

قاراپت و استاوروس وارد می شوند .  
پاسبان : « کسی که پیش فاحشه میره ، باید بدونه که غارت  
هم میشه . »

ارباب : « دختر تو ! سه ماهه که پول بهم نداده ! »  
زن ارباب در حدود صد و سی کیلو از آشپزخانه وارد  
می شود .

زن : « هفته دیگه بازم مقر وضه . همین هفته که پیش بیاد .  
شوهرم هث حضرت پیغمبر صبرش خیلی زیاده ... »  
پاسبان ناگهان فریاد و حشتناکی می کشد : « آخاخا  
خاخاخخخ ، ما اینجا نشسته بودیم و برای خودمون کیف می-  
کردیم . » بعد باحر کت زشتی : « برین . . . برین بیرون . . .  
برین گم شین . پیش ازاون که ... د برین . برین بیرون ! »  
قاراپت برمی گردد و رو به استاوروس .

قاراپت : « می خوای چیزی بگی ؟ »  
استاوروس : « خدای من . . .  
شکست خورده بیرون می آید ، قاراپت هم بدنبالش .



در کنار ساحل ، استاوروس گوشی گیرمی آورد تا گرید .  
هایش را خالی کند . قاراپت مثل همیشه می خواهد او را ساکت  
و آرام کند .

قاراپت : « من هنوزم عصبانی هستم . می فهمم ؟ » آرام  
« هنوزم می خوام تورو بکشم . حقیقت اینه که میگم ، باید تورو  
بکشم . جوانک نمی تواند جلوه حقش را بگیرد . « تو منوزدی ،  
خیلی هم بدجوری زدی . خیلی خیلی خیلی سخت . تو خیلی قوی  
هستی » .

از این راه موفق نمی شود . راه دیگری پیدا می کند .

قاراپت : « می خوای دختره رو بکشی ؟ برو بکشش .  
من جلو تو نمی گیرم . »

از این فکرهم کاری ساخته نیست .

قاراپت با همدردی واقعی : « وقت زیادی هس که بزرگ  
 بشی و حقیقتو بفهمی . » بعد ادای استاوروس را در می آورد :  
« چیزهای بزرگ . . . چیزهای بزرگ . . . » بعد با لحن  
مسخره آمیز :

« او نا بمن افتخار می کنن . »

استاوروس از شدت ناراحتی فریاد می زند : « بسه . بس  
کن !! »

قاراپت ظالمانه مسخره اش می کند : « روزی بمن افتخار  
خواهند کرد . یه روزی او نا به من افتخار می کنن . هاه »

استاوروس : « حتماً .

قاراپت : « هیچ‌چی نیستی ، هیچ‌چی هم نخواهی شد . »

استاوروس : « می‌شوم . هستم . می‌شوم . هستم . می‌شوم .

من از این‌جا میرم . جاهای بهتری هس . »

قاراپت : « همه جا یکی است . بهم بگو ، از وقتی که از

خونه درآمدی بین‌این‌همه مسیحی یک مسیحی واقعی پیدا کردی .

بین‌این‌همه آدم ، یک آدم واقعی دیدی ؟ . »

استاوروس : « تو !

قاراپت : « من ؟ منو که نمی‌شناسی ؟ تو نمیدونی من

چی هستم . تو نمیدونی من چه کاره‌ام . . . »



قاراپت برای یک گروه سیاسی مخفی صحبت می‌کند . او یکی از رهبران نهضت زیرزمینی است . استاوروس بین حضار دیده می‌شود .

قاراپت : « من برای این دنیا یک عقیده دارم . خرابش کنید وازنو بسازیدش . کثافت و بد‌بختی همه جارا گرفته ، آتش لازم دارد . سیل لازم دارد . »



جلسه‌ی دیگر ، زیرزمینی دیگر . شب دیگر . اکثر همان مردها این‌جا حاضرند . استاوروس هم حاضر است اما خسته و مأیوس . به این‌جا روی آورده چون که جای دیگری را نمی‌شناسد

## امریکا امریکا

که با آنجا برود . جلسه‌ی دوم از جلسه‌ی اول هم انقلابی تراست .  
همه پیچ پیچ می‌کنند . همه متوجه درمی‌شوند . منتظر یکی هستند .  
مرد : « عقیده‌ی من اینه که قربانی‌های اصلی امپراتوری  
ترک ، خود ترک‌ها هستند . روزی ترک‌ها ملت بزرگی می‌شوند . »  
استاوروس : « بعد از اینکه من مردم . این دیگه برام  
مهم نیس . »

قاراپت توضیح می‌دهد و استاوروس را مسخره می‌کند :  
« هنوز هم فکر می‌کند که یه جائی ممکن است زندگی بهتری  
باشد . امریکا ؟ ها ؟ »

مردی که نگاه تندی دارد و تا حدی می‌لنگد از گوشه‌ی  
پیش می‌آید .

مرد لنگ : « برام از امریکا حرف نزن . من اونجا بودم .  
در یه ساختمان کار می‌کردم .. »

پیراهن خود را بالا می‌زند . جای زخم عمیق و درازی را  
نشان می‌دهد .

مرد لنگ : « از بالای ساختمان افتادم و بعد ؟ دیگه کسی  
سراغم نیامد . اگه پول داشته باشی تو امریکا برای خودت  
آدمی . واگه نداشته باشی مثل همه‌جاس . زندگی برای ثروتمندان  
ساخته شده ! »

قاراپت باز به استاوروس اشاره می‌کند و با استهzaء می-  
گوید : « اما این هنوز هم توهمن فکراس . »  
استاوروس لبخند افسرده‌یی به لب می‌آورد و سر تکان  
می‌دهد .

مسئله این نیست که او از هدفش دست کشیده . مشکل اینجاست که نمی‌داند چطوری خودرا به‌امریکا برساند . ناگهان همه ساکت می‌شوند . مردی وارد می‌شود . به محل سخنرانی می‌رود و شروع به صحبت می‌کند .

رهبر : «هر کی می‌خواهد بره ، پاشه بره .»  
قاراپت به‌استاوروس اشاره می‌کند که برود . اما استاوروس بیشتر در صندلی خود فرمی‌رود . پشت سر آن‌ها در قفل می‌شود . جلسه شروع شده است .

چند لحظه‌ی دیگر . بمبی را در یک پشتی حمالی مخفی می‌کنند . آنهایی که دور بمب حلقه زده‌اند پیچ‌پیچ می‌کنند .  
رهبر : «بازم بعد ازان‌فجار ، ما ازهم سوا می‌شیم . یه‌ماه بعد هم‌دیگرو می‌بینیم . تو خیا بونا به‌مدیگه آشنا بی‌ندین . کاملاً که روشنه ؟ » همه سر تکان می‌دهند ، استاوروس هم سر تکان می‌دهد .

در این موقع ناگهان تمام پنجره‌ها از پلیس و تفنگ پر می‌شود . تنها چراغ نفتی را خاموش می‌کنند . شلیک‌پشت شلیک . فریادها . فریاد بدیختها . بعد شلیک تمام می‌شود . در را می‌شکنند . نور ضعیفی داخل می‌شود . دود فرو می‌نشینند . منظره‌ی خوفزی وحشت آور است . مرده‌ها حرکت آخری را می‌کنند . همه چیز آرام می‌شود . آخرین ناله‌ی محتضرها .

در یک بیمارستان نظامی ، دو دکتر نظامی از یک بخش بازدید می‌کنند . بالا سریک بستر می‌ایستند و خم می‌شوند .

دکتر اول : « زخمش شدیده . نگاش کن . یه جوون .  
حتماً یه چیزایی می خواسته . چی ؟ آزادی ؟ چی ؟ »  
دکتر دوم : « هیس .»

اشاره می کند که گماشته بی نزدیک می شود . لحن صدای  
دکتر اول یک دفعه رسمی می شود .

دکتر اول : « اینجا ، تو ، تومی تونی یه مرده رو بشناسی ؟ »  
استاوروس را توی بستری بینیم . هنوز زنده است . زخم  
عمیقی در پیشانی اش دیده می شود . این زخم همیشه با او خواهد  
بود .

گماشته : « من یه قاطر مرده رو بهتر می شناسم . »  
دکتر : « فرق نمی کنه ، این یکی فقط چند ساعت دیگه  
زنده است . پشت آشپزخونه ، یهارا به پرازا یناس . بیا اینم و ردار  
و بیر بیانداز وسط او نا ، کارش تمو شده . »

ارابهی مردها از حومه شهر می گذرد . اجساد را با  
کهنه ها پوشانده اند . یکی از جسد ها که گویی حرکت ارابه  
تکانش می دهد از زیر کرباس ظاهر می شود . آرام ، بزمیں ، روی  
جای چرخ های ارابه می افتد ، بی آنکه سر و صدایی بلند شود .  
جسد هنوز زنده است . تلاش می کند و خود را کنار جاده می کشد .  
استاوروس است که غلت می خورد و توی چاله بی می افتد . این  
همه تقلا اورا سخت خسته کرده است . دراز می کشد . بن حمت  
نفس می کشد . سگ دور گهی نزدیکش می شود .



کنار صخره‌ی ساحل دریا . در ارتفاع پنجاه متری سطح دریای مرمره . سرباز‌ها اجساد را از بالای پرتگاه به دریا می‌رینند .

جسد قاراپت در دریای آبی و در خشان پایین می‌رود . به گیاهان دریائی می‌خورد . بالا می‌آید . غوطه می‌زند . در آب گم می‌شود . روی صخره چند نفر و بین آنها وارتهی دیده می‌شود که بفاصله‌ی کمی از سر بازها استاده‌اند .  
وارتهی بر می‌گردد و دور می‌شود .



هردم در بازگشت به شهر یک سیاهی می‌بینند . به شک می‌افتد و از کنارش دور می‌شوند و می‌روند . آن سیاهی استاوروس است که چهار دست و پا می‌خزد تا خود را بشهر برساند . سرش خون‌آلود است . لباسها یش آشفته و زنده . می‌افتد ، تلاش می‌کند . دوباره می‌افتد .

وسط جاده دراز می‌کشد تاشاید نیروی خود را جمع کند .  
پاهای وارتهی را می‌بیند که خم شده اورا کمک کند .



در خانه‌ی توپوز اوغلو ، اهل خانه در باغ ، زیر درخت مو نشسته‌اند ، یک نامه خبرهای بدی برایشان آورده است .  
اسحاق می‌خواند : « پسر عمومی عزیز . دیگر نمی‌توانم اورا پیدا کنم . همه‌جا را گشته‌ام . مثل اینکه از صفحه‌ی این روزگار

تیره ، محظوظ نبود شده است .  
اسحاق نامدرا زمین می گذارد . اهل خانه ساکت می نشینند .



در قسطنطینیه ، اتاق وارتوهی گرم و خفه است . ارباب کنار  
در ایستاده .

ارباب : « اگه ازدواج کردی برو یه جای دیگه . اینجا  
محل کسب و کار ماس . »

وارتوهی : « اما او دیگه اینجا نیس . رفته س . »

ارباب : « ولی بوش می آد . »

وارد اتاق می شود . از کنار وارتوهی رد می شود . بعد  
از اینکه اتاق کوچک را می گردد . بطرف گنجه می رود . در  
کوچک و کوتاه آنرا باز می کند . کف گنجه استاوروس نشسته .  
چشمانش هم چون چشمان یک حیوان وحشی که بهتله افناوه باشد  
می درخشند . عرق از سرورویش جاری است . یکی از دستها یش  
دیده نمی شود .

ارباب : « حالا خوب گوش بده . فردا ، فردا من ازت  
پول می خوام . سه هفتنه که دیناری بهم ندادی . پس فردا .  
آخرین مهلته . »

بیرون می رود و در پشت سرش بسته می شود .  
استاوروس با خشم پیچ پیچ می کند : « هیس ، وارتوهی ، بیا  
اینجا !! »

وارتوهی نزد یک می رود و کف اتاق می نشیند . استاوروس

بازوان وارتوهی را خیلی محاکم می‌گیرد . دستی که پنهان بود  
بیرون می‌آید . کارد پدر بزرگ دستش هست .

استاوروس : « نذار تورو بترسونه ، من چند روز دیگه  
قوی هبشم . می‌تونم سالم بشم . »

وارتوهی که زیاد ترسیده است : « آره ، آره . »

استاوروس کارد را باو می‌دهد : این ، اینو بیر بفروش  
برام غذا بگیر بیار . »

وارتوهی : « عزیز ... عزیز من ! چرا نمی‌خوای پیش  
خانواده‌ات بری ؟ »

استاوروس تند ولزان : « برو بیرون ، کمی گوشت ، کمی  
نان ، کمی گوشت . »

وارتوهی : « بله ، بله ، گوش کن ، فکر می‌کنی که بتونی  
امروز عصر برای گردش بیرون بری ؟ آفتاب در او مده . برو  
کنار آب بشین . وقتی بر گردی من کمی پول دارم و اونوقت  
می‌تونم پول تو ، خرد خرد بهت پس بدم . به پدرم قول دادم بدو هم  
قول میدم . »

استاوروس : « مهم نیستش ، من دیگه به پول خرد احتیاج  
ندارم . یه دست لباس می‌خوام . یه دست لباس آبی . »

وارتوهی : « خب ... من دوست و آشنایی ندارم ...  
می‌دونی ... مرد پیری گاه‌گداری می‌آد اینجا ... که .. برای  
مردها لباس مردانه می‌دوze و ... . »



# ۴۲



کلیسا ارتدکس یونانی‌ها در قسطنطزیه، مراسم مذهبی اجرا می‌شود. مرد‌ها دسته‌جمعی در شبستان کلیسا ایستاده‌اند. زن‌ها در نیمکت‌های کناری نشسته‌اند. استاوروس پسرعمو وارد می‌شوند. شمع روشن می‌کنند. کنار سایر مرده‌های ایستند. استاوروس لباس آبی رنگ و بخشی آهاری دارد. لب بالایی را نتراشیده. رنگ پریده وزیباست.

پسرعمو آهسته‌از گوشده‌هان می‌گوید: «این لباس‌های قشنگ از کجا آورده؟»

استاوروس جواب نمی‌دهد. در زندگی پسره چیز تازه و عجیب و غریبی پیدا شده! کله خشک!

پسرعمو متوجه خانواده‌ی سینیوز اوغلو می‌شود. نمونه‌یی

## امریکا امریکا

از سعادت پورژوازی . پنج برادر سینیوز اوغلو که همه میان سال هستند و با هم مشغول کسب اند، به یکدیگر نگاه می کنند . روز یکشنبه است و همه در یک صف ایستاده اند . دستها روی شکمها حلقه شده . زن هاشان در حاشیه کلیسا نشسته اند . همه به هم شبیده اند .

پسر عمود ر گوش استاوروس پیچ پیچ می کند . مردان سعادتمند خانواده سینیوز اوغلو را نشان می دهد . استاوروس به زن هاشان نگاه می کند . همگی نمونه نجابت و عفت هستند . استاوروس و پسر عموم بذن جوان و تا حدی زشت که بینی دراز و صورت زرد نبو دارد نگاه می کنند . نام او تومنا است و هسته اصلی قضیه است . استاوروس راضی می شود .

مردان خانواده سینیوز اوغلو به دقت متوجه پسر عموم و مرد جوان همراه او هستند . سر تکان می دهند . پسر عموم هم سر تکان می دهد . بعد به پهلوی استاوروس سقامه می زند . استاوروس مغور و متبکر سر تکان می دهد . تومنا سینیوز اوغلو زیر چشمی استاوروس را نگاه می کند و بعد با حجب زیاد چشمانش را پایین می اندازد .



اتاق پذیرایی آله کوسینیوز اوغلو است . آله کو و چهار برادرش و مهمان آنها پسر عموم در اتاق هستند . همه در یک صف هستند . همه آنها دگمه هی بالایی شلوار خود را باز کرده اند

تا شکمشان راحت و آسوده باشد . دوزن که سنشان خوب معلوم نیست ، شیرینی ترک که به شکر آغشته شده ، تعارف می کند . لیوان های آب یخ روی سینی قرار دارد تا شیرینی ها آسان تر از گلو پایین برود .

مذاکره بی در جریان است . لحن ملایم و ملیح که جنبه دادوستد دارد .

پسرعمو : « او پسر بزرگ یه خانواده محترم آناظولی است . حتماً اسموشنیدین . توپوز اوغلو ؟ »  
 آله کو پدر دختر : « بله ، بله ، البتہ . با وجود این یه مسئله هنوز هم هس . می خواهم بدونم پدرش می تونه پول زیادی همراه پرسش بفرسته ؟ »  
 پسر عموم بعد از مکث کوتاه : « شما راجع به پول حرف می زنین ؟ »

آله کو : « این چیز یه که بهر حال باید درباره اش حرف بزنیم . »

پسرعمو : « مثا ینکه ما هم باید یه چیز ایی را بدونیم . »  
 آله کو : « ولی تو وضع تجارت مارا که میدونی . »  
 پسرعمو : « شما چهار دختردارین و ماقر کتون بین اونها تقسیم می شه . »

آله کو : « به همه شون پول کافی میرسه . اما یادم رفت ، گفتین پسره چه کاره اس ؟ »  
 پسرعمو : « خب ... »

نقشه هی پسرعمو اینست که صحبت را آنقدر طول دهد که

تومنا استاوروس را ببیند . او امیدوار است بهر ترتیبی شده  
اینکار صورت بگیرد . موضوع جهیزیه وارثیه در برابر خوشبختی  
دونفر که هم اکنون سروششان مطرح شده ، مسئله‌ی مهمی بنظر  
نمی‌رسد .

جلو پنجره ، چند نفر از پسرها ، عموزاده‌ها وغیره منتظر  
رسیدن استاوروس هستند وحالا ...  
پسرها : «ایناهاش . ایناهاش .»

در آشپزخانه باز می‌شود . صورت بر افروخته‌ی زنان  
خانواده‌ی سینیوز اوغلو در آستانه پدیدار می‌شود . بین آن‌ها  
تومناست .

جلوی خانه‌ی سینیوز اوغلو ، مرد جوان و شیک پوشی از  
کالسکه پیاده‌می‌شود . استاوروس کرایدی در شکه‌چی را با تباخته  
می‌دهد . عصا بدست دارد .

حالا دوتا از برادرهای چاق و خپله جلو پنجره هستند .  
آنها بعد از دیدن قیافه‌ی جالب استاوروس که از کالسکه پیاده  
می‌شود به علامت تأیید سر تکان می‌دهند .

توی آشپزخانه ، مادر تومنا ، عمه‌ها و سه خواهر کوچک‌تر  
با تومنا مشاجره می‌کنند .

آنولا ، مادر دختر به تنہ پته افتاده است : « هیکل تو  
وقتی که درست وایستی خیلی قشنگ‌تر می‌شه ... »  
تومنا : « نه مامان ، با این کلک‌ها من خوشگل نمی‌شم .  
ولش کن .»

عمه : « اخم و تخم نکن ، روپیشانیت چین می‌افته ... »

عمه‌ی دیگر : « بهتره قبل ازا ینکه ریش و سبیل در بیاری،  
شوهر کنی ». »

زن‌های دیگر می‌زنند زیر خنده .

صدای آله کو : « تومنا ! »

زن‌ها ساکت می‌شوند ، تومنا به طرف در می‌رود .

تومنا : « بله پدر . »

صدای آله کو : « برای مهمونا قهوه بیار . »

بعد رو به استاوروس : « دوست دارین ؟ »

استاوروس : « بی‌شکر باشه . »

صدای آله کو : « شنیدی ؟ ! »

تومنا سرش را بر گردانده و آهسته می‌گوید : « صداش

محکمه . »

زن‌ها همه به نجوا می‌افتدند .

در اتاق پذیرایی ، استاوروس با احساس حقارتی که مخصوص

طبقه‌ی پائین است ، به تناول شیرینی مشغول می‌شود .

استاوروس : « خیلی خوش مزه‌ی من . واقعاً که خوبه . »

آله کو : « ایشون برادر من سرافین هستن . »

استاوروس تشریفاتی : « دست مادر تونو می‌بوسم . »

آله کو : « واين یکی برادرم پروتوموس . »

چند دختر از سوراخ در آشپزخانه بداخل زل می‌زنند .

بر می‌گردند به آشپزخانه تا اظهار عقیده بکنند . صدای پچ پچ  
بلند می‌شود .

استاوروس : « چشم مادر تونو می‌بوسم . »

امریکا امریکا

آلله کو : « واين ... » حرفش را قطع می کند و ناگهان رو به آشپزخانه : « آنولا : زن هارو ساکت کن ، از بس وزوز راه انداختین که ما حرفهای همدیگر و نمی فهمیم .. » چند صورت زن پیدا می شود که هیجان زده ، و از روی اطاعت سر تکان می دهند .

آلله کو : « امان از دست زن ها : خدا اشتباهی باونها زیبون داده . »

همه بر حسب تشریفات می خندند . در همان حال مرد ها ، همه از استاوروس تعریف می کنند . در آشپزخانه قهوه حاضر شده است . قهوه را در فنجان ها ریخته روی سینی چیده اند . سینی را دست تومنا می دهند تا به اتاق ببرد و به مرد ها تعارف کند .

یکی از خواهرها : « خوشگله تومنا ، نگاهش کردم خیلی خوشگله . اوه تومنا ! »

عمه : « پولم داره ؟ »

تومنا : « نمیدونم . »

آنولا : « پدرت بالاخره اینو می فهمه . »

توهنا سینی را به اتاق پذیرایی می برد . آرام به استاوروس نزدیک شده تعارف می کند . هردو نفر سعی می کنند که طرف متوجه نگاهها و وارسی های او نشود . استاوروس با مردهای دیگر درباره مسائل دیگر صحبت می کند . دختر هم چنان محیجوب و سربزین است .

استاوروس : « اوه پدرم ، پدرم کارهای مختلف داره . »

استاوروس و تومنا که توجه زیاد بهم دارند . در ظاهر  
چیزی نشان نمی‌دهند .

آلکو : « عالی است . عالی است . آدم عاقل همیشه به  
کارهای جورواجور دست می‌زنه . »

استاوروس یک فنجان قهوه از سینی تومنا بر می‌دارد .  
« یکی خم شده و دیگری نیم خیز ! »

تومنا به استاوروس نگاه می‌کند . صدای خنده‌ی ملايم  
زن‌ها از آشپزخانه شنیده می‌شود . استاوروس خیلی تند به تومنا  
نگاه می‌کند . تومنا نگاه‌تندی به پدرمی کند ، یک نگاه‌روشن ...  
« من که ... راضی هستم ... »

عموها آغسته با هم نجوا می‌کنند : « کاملا ، کاملا ، چقدر  
عاقله ! بله ... بله ... »

زن‌ها با هیجان منتظرند . تومنا وارد آشپزخانه می‌شود  
و مفهم ترین خبرده سال اخیر را با خود آورده است .

تومنا : « سبیل هم داره !!! »

می‌زند زیر گریه ، به هیجان آمده است .

آنولا : « تومنا ، عزیزم . عزیز دلم تومنا ، بیشتر مردها  
سبیل دارن . »

تومنا با گریه : « دوست دارم . سبیلشو دوست دارم . »  
در اتاق پذیرایی مردها صحبت می‌کنند .

استاوروس با پاکدلی : « تومنا همون بود ؟ »  
عموها : « بله ... بله ... »

همه می‌خواهند ببینند که تومنا چه تأثیری در استاوروس

داشته است.

استاوروس راضی به نظر می‌رسد حتی کمی متعجب: «اوه... اوه... اوه...»

آلہ کو با اشاره‌ی نامحسوس به پسرعمو علامت می‌دهد.  
معامله دارد جور می‌شود. همه کس این را می‌دانند. همه پیچ پیچ  
می‌کنند.

آلہ کو: «شاید در یکی از مسافرت‌ها، ابوی شما به اینجا  
بیان و ما هم دیگر و بیینیم و یه قهوه با هم بخوریم...»  
آلہ کو ناگهان مسئله‌ی پول را بی‌اهمیت تلقی می‌کند.  
دست‌ها یش را در گردن جوانک حلقة می‌کند.  
آلہ کو: «بالاخره دارم صاحب پسر می‌شم.  
همه می‌خندند.



ناهه‌یی به خانه رسیده، خبرهای خوشی آورده است.  
واسو: «نگاکنین، نگاکنین، عکس‌شوف ستاده...»  
همه هجوم می‌آورند بیینند. یک نگاه طولانی.  
اسحاق بعد از تلاش زیاد: «باید آشپزی خوب بلد باشه..»  
عمه: «میگن بینی دراز علامت عفت و پا کدام نیه..»  
عموی پیر: «با یه همچو بینی بایدم که عفیف باشه..»  
واسو: «پول زیاد دارن. گوش کنین. به این...»  
می‌خواند. «اصرار داشته که من کارم را ول کنم و...» می‌أیستد.  
ظنین شده است. «مگه بما گفته بود چه کارا می‌کنه ۹۹ نه!»

نامه را ادامه می‌دهد : « بالاخره چه می‌توانستم بگنم ،  
شغلی در تجارتخانه‌ی آنها قبول کردم . »



شرکت فرش‌فروشی سینیوز اوغلو ، تجارتخانه‌ی پر رونقی است . تجارتخانه‌ی آنها مثلاً تجارتخانه‌ی پسرعمو ، زیر طاق بزرگ و بازار سرپوشیده‌ی که سقف شیشه‌ی دارد . روشنایی کمرنگ و ملایم کالاهای تجاری را روشن می‌کند . استاوروس جلو تجارتخانه ایستاده است . نمونه‌یی است از یک حوان بازاری خوب‌بخت . پیرهن یخه آهاری و فراک پوشیده است .

داخل تجارتخانه برادرها و پسرعمو گرم گفتگو هستند . استاوروس حرفه‌ای آنها را نمی‌شنود .

گدایی جلو می‌آید . چیزی از استاوروس می‌خواهد . استاوروس بی‌اعتنای است . گدا که دور می‌شود استاوروس کفش‌های گدا را می‌بیند . همان کفش‌های است که مدت‌ها پیش در جاده‌ی بیرون دهکده ، به گدا بخشیده است .

استاوروس نگاه می‌کند . این همان اوهانس است . تاب و تواني برایش نمانده . گرسنه ، بیمار و فرسوده است . چند لحظه به دروغ‌گاهی تکیه می‌کند . در بر این شیشه‌های مغازه‌ی همسایه رسیده است بار ببر بیرون می‌آید و او را می‌راند ، استاوروس خود را به اوهانس می‌رساند . اوهانس فکر می‌کند که نفر دیگری سر وقتی آمده . دولای شود و سرش را با دست‌ها می‌پوشاند .

استاوروس سراوهانس را با ملایمت بلند می کند .

استاوروس : « منو جا نمیاری !! !! » به کفشهای اشاره می کند : « اون کفشهای مال من بود !!! »

اوہانس : « بله ... اوھ ... بله .. یادم اومد .. »

استاوروس دچار هیجانی شده است که خودش هم عملت آن را نمی داند . اوہانس را محکم و دیوانهوار در آغوش می کشد . گویی تنها دوستی را که در تمام دنیا دارد دوباره پیدا کرده است . استاوروس با صدای دو رگه آرام : « بالاخره تا اینجا رسیدی ... خدا یا . » نزدیک ترمی آید و با لحن متعصب و آرام قر : « به بین ، بالآخره اونجا میریم . »

اوہانس : « نمیدونم . همین جوری فکر می کردم . اما ... » دچار سرفهی شدید می شود و در عین حال بالبختنی پوزش می طلبد .

استاوروس : « ولش نکن ، ولش نکن ، تو فقط گشنهایی . گشنهات نیس ؟ »

اوہانس لبخند ملایم و خسته بی به لب می آورد . « من همیشه گشنهم بوده . »

استاوروس : « بیا . »

دست اوہانس را می گیرد و با خود می برد . بعد از چند لحظه در رستورانی نشسته اند .

استاوروس : « بخور ، بخور ، من پول دارم . یکی دیگه می خوای ؟ » با وقار تمام داد می زند : « پیشخدمت ! یکی دیگه از اینا بیار . زود . نونم زیاد باشه ! » خم می شود و آهسته

می گوید : « مقداری از نونارو لای پیرهنت بذار . بیا ! بیا ! یه تکه‌ی دیگه . بازم وردار . بعداً بدردت می خوره . هیچکس نگاهت نمی کنه . » با اطمینان بیشتر : « می فهمی ، تو این دنیا هر کس باید مواطن خودش باشد ! من اون موقعها بد بخت بودم که یه آدم ساده و خوب بودم ! این کار درستی نیس . مردم از فرصت استفاده می کنن . مثلا . همین تو ! تو که همیشه لبخند می زنی . می بخشی که اینجوری باهات حرف می زنم . مردم این لبخند را نشانه‌ی ذبونی میدونن . اما حالا دیگه مردم بهم احترام میدارن . حتی تو هم . اینطوری نیس ؟ تو هم بیشتر از اونوقت‌ها بهم احترام میداری . نه ؟ اینطوری نیس ؟ ها ؟ »



پستوی تجارتخانه‌ی برادران سینیوز اوغلو ، پنج برادر واستاوروس پسرعمو دورهم نشسته‌اند .

آلہ کو : « من تصمیم رو گرفتم . حالا دخترو با پانصد لیره‌ی ترک می فرستم خونه‌ی تو . »  
استاوروس : « قبول ندارم . »

لحظه‌یی هم‌درا بہت می گیرد . جوان لحن قاطع و سریع و حتی مغزور دارد . آلہ کو که متعجب شده سعی می کند آرام و برداش جلوه کند .

آلہ کو : « چرا فرزندم . چرا ؟ پس چی می خوای ؟ »  
استاوروس : « صد و ده لیره . »

همه می خندند . غیر از پسرعمو . اعتراض استاوروس در

میان شوخی‌ها و شگفتی‌های دیگران گم می‌شود. آله کو در قیافه‌ی جوان دقت می‌کند: «تو یه چیزیت هس که من سردر نمی‌آرم. لحظه‌یی ساکت می‌شود. همه تهییج شده‌اند. «هر جور که تو بخوای! پس. صدوده لیره. راضی هستی؟»

استاوروس: «آره، خیلی هم خوبه..

آله کو: «خب، یه لبخند بزن. تو هیچوقت نمی‌خنندی؟» استاوروس لبخند می‌زند، همه می‌خنندند. مذاکره تمام شده است. آله کو بطرف استاوروس می‌رود. بازو در بازوی هم راه می‌افتد و دیگران پشت سر آن‌ها.

آله کو: «کی؟ دوماه دیگه؟»

استاوروس: «هرچی زودتر بهتر.»

آله کو: «پس دو ماہ دیگه، خوبه، یه چیز دیگه. قرار مون این باشه که تو پیش ما بمونی و با ما زندگی کنی و دختره را جای دیگه نبری.»

استاوروس بی درنگ جواب می‌دهد: «من دختر شمارو جای دیگه نمی‌برم..»



چند هفته گذشته است. در خانه‌ی سینیوز اوغلو تومنا را هی بینیم که از در آشپزخانه داخل می‌شود. یک سینی با شش فنجان کوچک قهوه بدست دارد. به طرف میز چای خوری می‌رود. میز را آماده می‌کند. بعد از ظهر آفتابی است. مدت کمی از صرف ناهار گذشته.

پنج برادر و استاوروس دور میز قهوه خوری نشسته‌اند. همه از غذای زیادی که خورده‌اند سنگین هستند. زن‌ها که همیشه کمتر می‌خورند. توی آشپزخانه ظرف می‌شویند.

آلله کو آه می‌کشد: «آه... آه...»

برادرهای دیگر: «آه... آه...»

آلله کو: «زیاد خوردیم... خیلی زیاد...»

بازهم آه. مردها یکی بعد از دیگری دگمه‌های بالای شلوار را باز می‌کنند تا شکم‌ها راحت باشد.

آلله کو: «من به این زن‌ها هی می‌گم سر میز غذا کمتر خوردنی بذارین، ولی مگه کسی بحرف گوش میده..»

یک دفعه تومنا را می‌گیرد و او را بگوش‌های دیگر اتاق می‌برد. آلله کو خودرا توی صندلی راحتی می‌اندازد و دخترش را روی زانوانش می‌نشاند. دختر سرش را به شانه‌ی پدر تکیه می‌دهد. آلله کو تومنا را با محبت درآغوش می‌گیرد.

استاوروس گوئی نقابی به چهره زده است.

آلله کو: «پس.. با این حساب یه هفت‌هی دیگه دختره‌و از دست میدم.» تومنا صورتش را در شانه‌ی پدر مخفی می‌کند: «خوشحالی؟»

تومنا: «بابا، من می‌ترسم!»

آلله کو: «طبعی است. اما دوستش داری؟»

تومنا: «آه، بله، بله، اما خیلی مرموزه بابا..»

آلله کو: «از کجاتعلوم که او هم می‌ترسه. وقتی باهات

تنها چی می‌گه؟»

تومنا : «هیچ چی .»

آلہ کو : «هیچ چی؟»

تومنا : «ما تا بحال با هم تنها نبودیم .»

آلہ کو : «خب . من بهتون اجازه میدم . اما مواطن  
باش .»

تومنا : «هیچ احتیاج به مواطنیت ندارم . یه گوشہ می شینه  
و به فضا خیره میشه . تنها میگه بله میگه نه . چیز دیگه نمیگه .  
همچی بنظر میآد که سر و سری تو کارش باشد .»

آلہ کو : «هیچ وقت چیزی بہت نگفته؟»

تومنا : «هیچ وقت .. بله ، تنها یه دفعه ، چند تا عکس را  
تو یه کتاب بهم نشون داد ..»

آلہ کو : «عکس؟»

تومنا : «یه شهر امریکارو . ساختمان‌های بلند . و در باره‌ی  
آنها باهام حرف زد . بهم گفت که چقدر اون ساختمان‌ها بلند  
است . مث اینکه اونجا بوده ..»

آلہ کو : «اوہ ، خب؟...»

تومنا : «آره گفت که یه وقتی تو خواب دیده که اونجاس .  
و من ندونستم که در جواب چی بگم ..»

آلہ کو : «اوہ ، همه‌ی پسرها از این خواب‌ها می‌بینن .  
من هم یه وقتی همچو خوابی دیدم که به سرزمین تازه‌یی رفته‌ام  
و زندگی تازه‌یی شروع کرده‌ام . اما وقتی که مردم بی پول ن  
همیشه این جوری فکر می‌کنن و وقتی که پولدار شدن یه جور  
دیگه ..»

تومنا : «اوه بابا ، خیلی دلم می خواس که اوهم ، همث... همث...»

پدرش را می بوسد . اشک چشمانش را پر می کند .  
 آله کو : «خب ، هیچ کس مث پدرت خوب نیس !» دونفری  
 با هم می خندند . «ما مجبورش می کنیم که چیزای دیگه رو  
 فراموش کنه . من بهش پول میدم تو بهش بچه ، مادرت هم که  
 چاقش می کنه . باین ترتیب بزرگش می کنیم واورد میشه !!»

تومنا : «اوه ، بابا ، بله ، حالا حالم بهتر میشه .»  
 آله کواورا نزدیک می کشد و نجوا می کند : «امروز بعداز  
 ظهر هر دو تاونو به تعجب می اندازم . می بینیں .» به استاوروس  
 نگاه می کند : «نگاکن ، نگاش کن . به بین .»

استاوروس د گمه می بالای شلوار خود را باز می کند .  
 بعد که متوجه می شود تومنا و آله کو مواظب او هستند بسرعت  
 د گمه را می اندازد . آله کو و تومنا می خندند . تومنا باز هم  
 پدرش را در آغوش می کشد .

آله کو : «باز کن ، باز کن ، خجالت نداره . بذار معدهات  
 بیاد پایین . اون دیگه یه چیز طبیعی اس !!!»  
 استاوروس دست پاچه سر تکان می دهد .

یکی از برادرها : «کم روس .»  
 همه می خندند . شکمشان را تکان می دهند . آنولا از  
 آشپزخانه هی آید بیرون که بینند چه اتفاقی افتاده .  
 آله کو : «آنولا !! امشب شام نمی خواهد درس کنی ! من  
 که تا فردا صبح چیزی نمی خورم .»

آنولا : «بعد از چند ساعت فکرت عوض میشه .»  
یکی از برادرها : «شاید بعد از یه ساعت .» همه‌ی  
برادرها به خنده می‌افتنند .

آلہ کو : «من امروز دیگه نمی‌خواهم چشم به غذا بیفتد ،  
این حرف آخر منه .»

کیتی خواهر کوچک‌تر ، آلبوم عکسی را به استاوروں  
نشان می‌دهد . کیتی سیزده ساله است .

آلہ کو : «کیتی چی‌بهش نشون میدی؟»  
کیتی : «عکس‌های جزیره‌رو .»

آلہ کو : «آها ، جزیره‌رو . ما ملک قشنگی اونجاداریم  
پسرم . این تا بستان اونجا می‌ریم و دوتا الاغ هم با خودم می‌بریم .  
اوnarو به بار می‌گیریم و به گردش میریم .»

آنولا : «از حalam داره از غذا و خوردنی حرف می‌زننه .»  
آنولا : «خب ، تا تا بستون دیگه من این غذارو هضم  
می‌کنم . آره جاهای قشنگی برای گردش هس .»

آلہ کو چیزی زیر زبانی می‌گوید : «چیه؟ ، آنولا از پشدها  
بدش می‌میاد .» آنولا تنفرش را نشان می‌دهد . «پس او نوقت ما  
مجبوی‌ریم رو ایوان به پیک نیک برمیم . ایوانی که دورش توری  
کشیده‌ان . شاهانه‌ش . من و تو اونجا می‌شینیم استاوروں . زنها  
همه‌شون مارو تروختشک می‌کنن . ما حوصله بخرج میدیم . و  
سال‌ها پشت سر هم رد می‌شه .» آنولا باز هم چیزی می‌گوید :  
«چیه؟ آها ، من میدونم ، فقط نه ماه طول می‌کشه . هر قدر  
هم که زیاد طول بکشه ، ما همه صبر می‌کنیم . نه ماه ، ده ماه ،

تا وقتی که یه پسر پیدا بشه . بعد پسر دومی . اول دوتا پسر .  
بعد دیگه مهم نیس ..

آنولا باز هم با خود حرف می زند : «چی ؟ آدم هرچی  
که دلش بخواهد نمی تونه سفارش بده . کسی چه میدونه ؟ » بعد  
به استاوروس : «دوتا پسر بمن بدی داروندارمو بهت می بخشم .  
همه چی رو ! سهم خودم را میگم . البته برادرام هستن . و برای  
همه یه چیزی می رسه . فقط دوتا پسر می خوام . بعد منتظر گذشت  
سالها می مونم . زمستون ها اینجا ، تا بستون ها جزیره . تا بخودت  
بجنی ، پسر بزرگت او مده میگه پدر جون دختری گیر آوردم  
می خوام باهاش عروسی کنم . تو میگی چقدر پول داری . جهیز  
چی می آره ؟ » همه می خندند : « تو چاق میشی و تو منا بزرگ میشه .  
مخصوصاً بعضی جاهاش . مث آنولا میشه . » آنولا غرغر می کند :  
« خیلی خب ، آنولا ، من که نگفتم کجات . آره .. گذشت سالهارو  
تماشا می کنیم . من و تو پر میشیم . اینجا می شینیم ، می خوریم  
می نوشیم . دگمه های شلوارها را باز می کنیم ، کنار هم چرت  
می زنیم . زن ها تو آشپز خونه وز و وز راه می اندازن . بعد بیدار  
میشیم و تخته نرد می زنیم . و گاهی وقتم کمی اوردور با زیتون  
و پنیر می خوریم و همه می بچه های من و تو اینجا دور و برمان جمی  
میشن . » آه می کشد : « آه .. آه ، آمان ..

همه آه می کشند : « آه ... آه ... آه ... آه ...

آلہ کو : « و فقط من و تو باهم صحبت می کنیم . استاوروس ،  
چون من زن ها را عادت دادم که با احترام باهام رفتار کنن .  
هر وقت که توصیحت کنی همه ساکت میشن . و وقتی که من صحبت

می‌کنم حتی تو هم ساکت می‌شی . وقتی ما می‌میریم . با احترام  
دور مارا می‌گیرن و موظیمون می‌شن . چطوره ؟ ها «  
چشم‌های استاوروس نیم بسته و مرطوب است . خوبی و گرمی  
این خانواده بشدت او را متأثر کرده . تومنا مضطرا به نگاهش  
می‌کند .

استاوروس آرام : «اینا همه اون چیزایی هس که یه مرد  
آرزو می‌کنه ».

دخترها وارد می‌شوند . شستشوی ظرف‌هارا تمام کرده‌اند .  
آلہ کو ناگهان بلند می‌شود .

آلہ کو : « بیایین . همه بلن شین ، می‌خواه یه چیزی  
نشون بدم . بیایین ، بیایین استاوروس ، همه ».

همه به پچ پچ می‌افتد . خواهرها آرام آواز می‌خوانند .  
دیگران همراهیشان می‌کنند . دسته جمعی پشت سر آلہ کو از  
آپارتمان بیرون می‌روند .

آلہ کو با دارو دسته‌اش از آپارتمان خانواده‌ی سینیوز او غلو  
بیرون می‌روند . بعضی‌ها آواز می‌خوانند . بعضی‌ها زمزمه می‌کنند  
و می‌خندند . زندگی خانواده در اوج زیبائی و شکوه است .  
در نیمه راه تومنا دست به کار جسورانه‌یی می‌زند . دستش  
را در کمر استاوروس حلقه می‌کند .

آلہ کو از پله‌ها بالا می‌رود .

استاوروس : «این جا کی زندگی می‌کنه ؟»  
تومنا هم نمی‌داند . او آواز می‌خواند و با اشاره‌های فهماند  
که چنین رازی برای او هم دلپذیر و مطبوع است .

## الیاکازان

در بالای پلهها ، آله کو کلیدی از جیب بیرون می آورد .  
در آپارتمان را بازمی کند و با حالت شگفتی لذت بخش بر می گردد .  
نگاه می کند .

آله کو : « استاوروس ، بیا اینجا . » بر می گردد و دسته کلید را باو می دهد : « برو تو . مال تست و مال تومنا . بیا . » آپارتمان بطور کامل مبله است و آماده سکونت . قیافه ای اتاق ها راحتی زیادی را نشان می دهد . مثل اینست که یک جفت علاقمند به خانه ، مدت ها در آن جا زندگی کرده اند و تک تک اثاثه را بتدربیج گرد آورده اند . آنلا و دخترها مدت ها توی این اتاق ها ذحمت کشیده اند .

یک چنین پیش آمدی استاوروس را خشن تر و تندتر می کند .  
تومنا هم از این جریان متعجب است . اشک چشم انداش را پرمی کند . بر می گردد می دود پدر را در آغوش می کشد . در این موقع همه قاطی هم می شوند . کیتی گریه می کند . عموما همی خندند و اثاثه را وارسی می کنند . آنلا به طرف استاوروس می رود .

آنلا : « اینو بین ... اینو ... این مال پدرم بوده ...  
وقتی که مرد ... »

استاوروس : « چی ؟ »

آله کو : « هر چی این جا می بینی . هر تکه اش مال یکی از افراد خانواده بوده که مرده اان ورفته اان . من نمی دونم که این زن چی میگه . ولی مهم نیس .  
تومنا : « بابا .... »

امریکا امریکا

نژدیک می‌رود و پنج پنج می‌کند.

آلہ کو : «چیه ، عزیز دلم؟»

تومنا : «اوہ بابا ، مشکرم . اما خواهش می‌کنم همه رو  
از این جا بپرس ، می‌خوام ببینم استاوروس اینارو می‌پسندے؟»  
استاوروس و کیتی ، از لای در به لتقا خواب نگاه می‌کنند.  
دفعه‌ی اول است که کیتی با جنس مخالف معاشرت می‌کند .

کیتی : «اوہ ، این اتاق خوابه .»

استاوروس : «آره .»

کیتی سرخ می‌شود . از فاصله‌ی دور صدای پدر شنیده  
می‌شود . جلو در آپارتمان ، آلہ کو اهل خانه را جمع کرده و  
بیرون می‌برد .

آلہ کو : «کیتی ، بیا دیگه ، استاوروس را اذیت نکن .»

بعد بر می‌گردد و رو به دیگران : «بیایین ، یا الله بیایین ..»

کیتی بطرف آلہ کو می‌رود و آهسته چیزی می‌گوید .

کیتی : «دوستم داره .»

از در بیرون می‌روند . آلہ کو نگاه محتاطی به تومنا  
می‌کند و بیرون می‌رود . در بسته می‌شود . تومنا به طرف در  
می‌رود و در را قفل می‌کند . به اتاق خواب داخل می‌شود .

استاوروس کنار پنجره‌ی اتاق خواب ایستاده . نور آفتاب  
داخل اتاق را پر کرده است . تومنا آرام به طرف شوهر آینده‌اش  
می‌رود و نگاه می‌کند . دفعه‌ی اول است که تنها هستند . و تومنا  
اول دفعه است که آنچنانکه دلش می‌خواهد استاوروس را تماشا  
می‌کند ، اول فرصتی است که باونزدیک می‌شود . استاوروس تحت

تأثیر محبت و سخاوت خانواده‌ی سینیوز اوغلو قرار گرفته است.  
تومنا آرام : «استاوروس .»

استاوروس : «خانواده‌ی مهر بونی داری . پدرت به یه  
سلطان میمونه . به یه پادشاه !»  
تومنا : «اما گاهی وقتا من فکر می‌کنم که دختر زیاد  
داریم . کاش خدا بجای این همه خواهر ، برادر بهم داده  
بود ...»  
ناراحت می‌خندد .

استاوروس : «از خانواده‌ت خوش می‌آد .»  
تومنا با جسارت : «من چی ؟ از منم خوشت می‌آد .»  
استاوروس : «بلی .»  
تومنا : «اگه من دوست نداشتی ، بلی می‌گفتی ؟»  
سؤال تومنا بحدی ساده است که استاوروس نمی‌تواند  
حقیقت را بگوید .

استاوروس : «نه ، نمی‌گفتم .»  
تومنا بعد از کمی هکث : «خب ...»  
استاوروس : «ولی ازت خوش می‌آد .»  
تومنا دوباره با جسارت بیشتر : «همونطور که یه شوهر  
زنشو دوست داره ؟»

استاوروس : «خب ..»  
تومنا : «معذرت می‌خوام . لازم نیس که باین سؤال جواب  
بدی .»  
سکوت ناراحت کننده .

امریکا امریکا

استاوروس : « برمیم ۴ »

تومنا باعجله : « نه ، بذار اینجا بموئیم . من هیچ وقت  
تنها باهات حرف نزدم . ۰ »

استاوروس : « چرا ، حرف زدیم . ۰ »

تومنا : « معدود میخواهم . کی ۴ »

استاوروس : « چندین دفعه ! »

تومنا : « آره . البته . ۰ »

سکوت .

تومنا : « استاوروس ! »

استاوروس : « چیه تومنا ۴ »

تومنا : « چیزی هس که بخوای بمن بگی ۴ »

استاوروس : « نه . ۰ »

تومنا : « یه چیزی می خواهم بہت بگم اما ناراحت نباش .

من همیشه احساس کردم که تو به یه چیزی فکر میکنی .. یه سری  
که نمی خوای ... ۰ »

استاوروس : « نه ، نه . ۰ »

تومنا : « نهاینکه من بخواهم توهمه چیز و بهم بگی . حتی  
اون چیزایی رو که نمی خوای بگی . من همه چیز و مطابق میل  
تو می خوام . گوش می کنی ۴ »

استاوروس : « آره ، تومنا . ۰ »

تومنا : « کاش که ... در نظر تو قشنگتر بودم . ۰ »

استاوروس : « از این لحظه ناراحت نباش . ۰ »

تومنا : « ولی من دختر خوبی هستم . می بینی . دختر خوبی

هستم . تو فقط بمن بگو چه کار بکنم . هر کار که بگی برات  
می‌کنم . »

استاوروس : « آره تومنا ، گریه نکن ، تومنا ، گریه نکن . »  
ازشدت ناراحتی مشتش را به دیوار می‌کوبد .

استاوروس با خشونت : « گریه نکن ، تومنا ، بسه دیگه . »  
تومنا : « بسه .. بله ، بله ... من ... »

استاوروس : « موضوع چیه ؟ »

تومنا : « می‌ترسم . »

استاوروس : « از چی ؟ »

تومنا : « ازاینکه حرف نمیزندی ، چیزی بگو . »  
و فریاد می‌زند .

تومنا : « چیزی بگو ، بگو ، یه چیزی بگو ، یه کلمه ،  
یه حرف ، یه چیزی بگو ! »  
برخود مسلط می‌شود .

تومنا : « معدرت می‌خوام . تمام روز را ناراحت بودم .

دیشب خواب عجیبی دیدم . بہت بگم ؟ »

استاوروس : « آگه میلت می‌کشه . »

تومنا با همان حال عصبی : « می‌خوای گوش کنی یا نه ؟  
می‌خواهی ؟ »

استاوروس : « یه گیلاس آب می‌خواهی ؟ »

تومنا : « نه » کمی آدم می‌شود : « از خودم خجالت می‌کشم .  
به جهنم . احمقانه است . احمقانه ، مثل دختر بچه‌ها رفتار  
کردم . درحالی که سه سال از تو بزرگترم . اینو بہت نگفتن ؟ »

استاوروس : « مهم نیس ، فرق نمی کنه .. »  
 تومنا : « خواب دیدم که بچه دارشده ایم . بچه ، شبیه تو  
 بود . موهای قهوه ای و فرفری تمام سرش را پوشانده بود . بدنش  
 نرم بود و سرشو مث تو راست نگر داشته بود . مفرور بود .  
 کوچولو گشنهش بود . سینه موکه واکردم بهش شیر بدم ، بادهن  
 باز بظرفم اومد . شیر نداشت . من شیر نداشت . بمن چسبید ..  
 چسبید بمن ... »

استاوروس : « غصه نخور ، شیر خواهی داشت . »  
 تومنا : « نمیدونم ، می تونم بقیه شو بگم یانه .. »  
 استاوروس که هتأثر شده : « البتکه بگو . »

تومنا ناراحت می خنده : « سر تو او نور کن . . . بچه  
 دندون داشت . دندوناش اذیتم می کرد . بر گشت طرف تو .  
 مقصودم اینه که اون بچه تو بودی که عقب کشیدی و با نومیدی  
 بهم نگاه کردی . او نوقت دور شدی و من دیگه ندیدمت . »  
 استاوروس : « آها . »

تومنا : « به خواب اعتقاد داری ؟ »  
 استاوروس : « آده .. »

تومنا : « اینجوری می کنی ؟ »  
 استاوروس : « آره .. »

استاوروس انتظار نداشت چنین چیزی بگوید . سؤال  
 تومنا یک دفعه و ناگهانی گفته شده بود و جواب هم یک دفعه و  
 خود بخود داده شده بود . در این لحظه همدردی زیادی به تومنا  
 احساس می کند .

ایلیا کازان

تومنا حرف نمی‌زند و بعد ...

تومنا : «استاوروس؟ استاوروس؟ چی گفتی؟ استاوروس؟»

سؤالی که از پر سیدن آن وحشت دارد و در عین حال چاره‌یی

نمی‌بیند .

حال می‌فهمد چه راز بزرگی در میان بوده‌است . از این

که چیست و چه کرده بہت زده است .

تومنا : «استاوروس ...»

استاوروس : «من این کارو کردم ... که ...» نمی‌تواند

ادامه دهد . «خود تو خوشبخت بدون ... دیگه منو نمی‌بینی .»

تومنا : «استاوروس ...»

استاوروس : «صدوده لیره‌ی ترک کرا یه بليط به امر يكاست .»

تومنا : «امر يکا، امر يکا .»

استاوروس : «باکشتنی اول .»

تومنا : «نمی‌فهمم .» بعد دوباره شروع می‌کند : «آه ...

امر يکا ...»

استاوروس : «آره ..»

تومنا : «و تو ..»

استاوروس : «بله ..»

تومنا : «اووه ..» يك لحظه نمی‌تواند چیزی بگوید . بعد :

«بازم نمی‌فهمم . او نقدر او نو می‌خواهی که ...»

استاوروس : «برای اینکه این مسئله را خوب بفهمی ،

لازم بود جای من بودی ..»

تومنا : «پس چه کار می‌کنی؟»

امریکا امریکا

استاورووس : « ممنونم ، اهمیت نمیدم. یه کاری بالاخره ..»  
بطرف استاورووس میرود .

تومنا با ملایمت : « اگه می خوای پول مارو ورداری و ..  
به امریکا بری ...»

استاورووس : « نه ..»

تومنا : « من مال توام ، هرچی دارم مال تست .»  
استاورووس مشکل می تواند چنین حرفی را باور کند .

استاورووس : « نمی فهم ، چطور اینکارو میکنی ؟»  
تومنا : « توتنه آمید زندگی من هستی .» با اشتیاق و مستقیم  
بهاو نگاه میکند . « کاش زیباتر از این بودم .»

استاورووس : « چطور یه آدم می تونه اینطوری باشد ؟»  
وبالاخره درباره ای او فکر می کند .

استاورووس : « تومنا ، بمن اعتماد نکن ، بخاطر خوشبختی ات  
بمن اعتماد نکن .»

تومنا : « توهمه چیزمنی .»

استاورووس سرش را پایین میاندازد : « بمن اعتماد نکن .»  
حال تومنا اول دفعه است که بطرف او میرود .

تومنا : « اما استاورووس ، بیجان خودم . فکرت عوض  
میشه ، با با اینطوری میگه . همه‌ی ایناث یه بیماری تموهم میشه .  
وقتی که بجهدار شدیم تو دیگه این جوری فکر نمی کنی . یعنی  
نمی توفی . آخره چطور میتوانی ؟؟»

عکس العمل اورا می بیند . ادامه می دهد : « چی گفتی ؟  
چی ؟» جواب نمی شنود . « استاورووس فکرت عوض میشه .

هی دونم ، مطمئنم ..»

استاورووس : «رواین‌ها حساب نکن ..»

مکث ، سکوت جوان وحشت آور است . بلند می‌شود و  
بطرف در می‌رود . تومنا فریاد می‌زند :  
«کجا داری میری؟»

استاورووس می‌ایستد . بی‌توجه منتظر می‌ماند .

تومنا : «یه‌سال ، یه سال صبر کن ، اونوقت اگه تو ..»  
مکث . جوابی نیست . باز هم به درون خود فرو رفته است .  
تومنا : « دیگه تصمیم باتست . چیزی به پدرم نمی‌گم .  
منتظر می‌شینم ..»

استاورووس بیرون می‌رود . تومنا همانجا ، در آپارتمان  
تازه ، تنها می‌نشیند .



# ۵

روز بعد ، در شرکت فرش سینیوز اوغلو ، واقعه‌ی مهمی در حال وقوع است . آقای آراتون کبا بیان یکی از خریداران بزرگ فرش ، برای خرید فصل از امریکا به قسطنطینیه آمده است . رونق کسب و کار برادران سینیوز اوغلو بیشتر مرهون عده‌یی از خریداران قالی است که معمولاً از امریکا هی آیند . برای رضای خاطر این خریداران ، فروشنده‌ها از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند .

استاوروس و چند حمال ، یک قالی . ساروخ تا شده را حمل می‌کنند . استاوروس ناراحت ولی ساکت است . حمالی باو توهین کرده است .

آلہ کو : « بیایین ، زودتر ، عجله کنین ، عجله کنین . » بعد

رو می کند به آقای آراتون کبا بیان و بالحن سودا گرانه : «من این سی پارچه ساروخ نه در دوازده رو برای شما نگر داشتم . از بچه ها بپرسین . از اینا .»

حمله زیر لب : «بله قربون .»

آلله کو : « تو پستو نگرداشتم . هش تخم مرغ هایی که مرغ روش خوابیده باشد .»

گوشی قالیچه یی را که استواروس و حمالها باز می کنند ، گرفته و بطرف آراتون کبا بیان می کشد . او همچون سلطانی با کلاه حصیری در گوشی نشسته است . کنار او میز کوچکی است و روی آن شیرینی و نار گیل و قلیان چیده اند . او گاه گاهی پکی به قلیان می زند . مردیست هفتاد و دو ساله . اما جوان تر دیده می شود . تنها صبح هاست که پیرتر به نظر می آید . تسبیح عبری بدست دارد و آنرا بین انگشت ها می چرخاند . چنان لباس پوشیده که گویی به جای گاه مخصوصی در میدان مسا بقهی بلمونt Belmont می رود .

آلله کو : « تو قالی رو بهتر از من می شناسی . می بینی که تا بحال همچو فرش هایی گیرت نیو مده . به بین ، هش کره است . دست بزن ، می بینی !»

آلله کو ، ناگهان راه خود را تغییر می دهد . از گوشی فرش ساروخ می گیرد و با کمک استواروس و حمالها آنرا بطرف خانم کبا بیان می کشد .

آلله کو : « خانم کبا بیان ، خواهش می کنم ، به این قالی دست بزنین ..»

آراتون : «او درباره‌ی قالی غیر از این چیزی نمی‌دونه  
که روش راه بره و خرا بش بکنه .»

آلله‌کو : «برای خوشایند ایشون دست بزنن» تند بطرف  
استاوروس برمی‌گردد .

«استاوروس، محض خاطر خدا ، چرا چرت می‌زنی ، اون  
قالی رو بیار اینجا ، چته امروز؟»

Sofiya : «خواهش می‌کنم اورا ذحمت ندین ، من به قالی  
عالقه ندارم .»

چون خانم به قالی عالقه ندارد . آله‌کو استاوروس را پیش  
او می‌برد .

آلله‌کو : «خانم کبابیان ، اجازه بدین ، وارث آینده‌ام  
را خدمتتون معرفی کنم . یه روز هر چی دارم مال او خواهد بود .  
استاوروس توپوز اوغلو ، داماد آینده‌ام . بیا ، استاوروس ، دست  
خانم کبابیان را بیوس .»

Sofiya کبابیان زنی است پنجاه و چهار ساله . سبزه ، باریک ،  
ظریف ، دنیادیده . از صورتش پیدا است که نهانی مشروب می‌خورد .  
استاوروس به هیجان آمده است .

Sofiya : «لازم نیس دست هنو بیوسی جوون !»  
آلله‌کو : «البته ، البته . در امریکا اینکارا رو نمی‌کنن .

خانم کبابیان بھشن شون بدین که در امریکا چه کار می‌کنن . باور  
کنین که فکر و ذکر این پسره همه‌اش امریکاس !»

Sofiya : «آقای سینیوز اوغلو ، تو که با من طرف معامله  
نیستی ، با شوهرم هستی .»

## امریکا امریکا

استاوروس از او خوش می‌آید . حالت روحی مشابه دارند . آله‌کو ناراحت می‌خندد . عادت ندارد که از زن‌ها حرف بشنود .

سوفیا دوباره به آله‌کو : « بالاخره می‌خره . تنها می‌خواهد فعده اول تورو شکنجه بده و ناراحت کنه . » سینی مشروب تعارف می‌شود . آراتون ناراحت نگاه می‌کند که ببیند زنش هم هشروب بر می‌دادد یا نه .

سوفیا : « اوه ... نه ، نه ، نه ، متشکرم . » آله‌کو : « بخش نشون بدین تو امریکا چی می‌کنن ، خواهش می‌کنم . »

سوفیا : « خب ... » دستش را دراز می‌کند . سوفیا آن را می‌گیرد . سوفیا : « نه ، اونطوری نه ، محکم بگیریش . خب ! حالا تكون بده ، همچی ! »

استاوروس : « تو امریکا اینطور می‌کنن ؟ مقصودم مردها وزن عاس ! »

سوفیا : « البته . » آله‌کو خوشحال است که خانم از جوان خوش آمده : « خواب و خیالش رفتن به امریکاس . فکرشو بکنین . » سوفیا : « خب ، خیلی‌ها این کارو کردن . »

آله‌کو : « اما نه پسری مث این ! مردها ! » استاوروس تقریباً پشت باو کرده است ، سوفیا متوجه می‌شود . آله‌کو بر می‌گردد و یک دفعه می‌دود طرف آراتون که

می خواهد خدا حافظی کند ..»

آلہ کو : «آراتون ؟ کجا میرین ؟»

آراتون : «وقت نمازه . معدوم وقت خوب می شناسه ..»

استاوروس به سوفیا : «شما امریکایی هستین ؟»

استاوروس تا آین موقع زن مستقل و تجر به دیده بی مثلا او ندیده است . اورا و رانداز می کند . مجذوب رفتار و ادا و اصول و لباس و عطر او می شود . این زن امریکایی است .

سوفیا : «بله ، من متولد اینجام . اما آقای کبا بیان بیست

و پنج سال پیش با من ازدواج کرد و منوبرد آمریکا و من ...» توری صورتش را بالا می زند و اورا نگاه می کند . او هم نگاه می کند .

آراتون : «سوفیا ، نمی آی ؟»

سوفیا : «نه ، نمی آم .»

آلہ کو : «اوہ ، باید بیایی . در رستوران عبدالله منتظر ما هستند . من خودم با سر پیشخدمت صحبت کرده ام . دلم می خواس وقتی که اسم آقا و خانم کبا بیان را شنید قبافه شو هی دیدین .»

به آراتون : «هرچی شما تا حال خوردین و یا دراون باره صحبت کردین ، همه اش اونجا حاضر و آماده اس . او هم باید بیاد .»

بعد به خانم کبا بیان ، «شما لاغر شدین ..»

آراتون : «او نمی خواهد بخورد . من با یه زن ازدواج کردم وحالا بیا بین ...»

## امریکا امریکا

سوفیا : «من وقتی گشته نمی‌خوردند رو دوس ندارم .»  
استاوروس لبخند می‌زند . او هم آدم سرکشی است .

آراتون : « به بین با من چه جوری حرف می‌زنده . اونا خرابش کردن . همون روزی که امریکایی شد . به کلی خراب شد . » بهزنش : «اعلامیه‌ای استقلال پشت‌نها یه چیز سیاسی است . همین ، دیگه نه برای زنها !! » بعد رو به آله کو : « بیا ، منتظرش نشویم . » بزنش : « کالسکه رو میدارم اینجا . »  
بیرون می‌روند .

سوفیا خرید کرده است . بسته‌های زیادی همراهش است .  
استاوروس : « اجازه بدین کمکتان بگنم که بسته‌ها را به هتل برسونیں .. »

سوفیا : « چرا ، البته ، البته . متشکرم . »  
سوفیا و استاوروس به اتاق کبابیان در پر اپالاس هتل وارد می‌شوند .

سوفیا از این که منتظر حادثه‌یی است ذوق زده است .  
نقش یک زن دنیا دیده وجا افتاده و سرحالی را بازی می‌کند .  
یک خدمتکار آلمانی از آنها استقبال می‌کند .

سوفیا : « برتا ، برای آقای ... »

استاوروس : « توپوز او غلو . »

سوفیا : « ناهار بیار . »

استاوروس : « زحمت نکشین . »

سوفیا : « برتا ! »

استاوروس : « نه ، اسباب زحمت می‌شم . »

سوفیا : «زحمت نیست .»

استاوروس : «خوش نمی‌آد . وقتی که گشنهم نیس چیزی

بخورم .»

سوفیا : «خب ، یونانی‌هارو یاد داده‌ان که دعوت را دو

دفعه ردنکنن . ولی اگه سه دفعه رد بکنن دیگه باور نمی‌کنم .

چی می‌تونم و است بگیرم ؟ تو که اینهمه محبت کردی ؟»

استاوروس : «هیچ چی ، خب ... هیچ چی ...»

با وجود این درصد حرکت برنماید . تردید دارد . با

ناراحتی لبخند می‌زند . بر تا درهمان حوالی بایک چمدان لباس

کلنچار می‌رود .

استاوروس : «چمدان بزرگیس . یه چمدان کامل . شما

هر جا برین اینو می‌برین ؟ ممکنه ...»

سوفیا : «بله ، بر تا ... نشونش بدھ .»

استاوروس می‌رود تا چمدان را وارسی کند .

استاوروس : «امریکا ، امریکا !»

سوفیا لبخند می‌زند . جوان جلوی چمدان زانومی‌زند .

سوفیا : «واون یکی هم مخصوص کفشه .»

استاوروس : «شما ، مجله ، عکس ، روزنامه‌ی امریکایی

دارین ؟»

سوفیا : «بله ، دوست داری اونارو ببینی ؟»

استاوروس لبخند می‌زند ، سر تکان می‌دهد .

استاوروس : «ممکنه .»



دیر وقت است . سوفیا در اتاق خواب دراز کشیده ، مشروب  
می خورد . بر تا وارد می شود .  
سوفیا آهسته : « بر تا . »

بر تا : « بله خانم کبا بیان . »

سوفیا : « هنوز اونجاس ؟ »

بر تا : « بله ، خانم کبا بیان . »

سوفیا بلند می شود به طرف در ، بین اتاق خواب و پذیرائی ،  
نزدیک می شود . با احتیاط آنرا باز می کند . استاوروس کف  
اتاق نشسته هنوز هم مجلدها را نگاه می کند .. ناگهان متوجه  
یکی از کلاههای حصیری آرaten می شود . پاورچین پاورچین  
نزدیک می شود و کلاه حصیری را به سرش می گذارد . توی آئینه  
خودش را نگاه می کند ، چشمک می زند . جوان توجه سوفیا را  
جلب کرده است . چرا ؟ هنوز نمی داند . ولی این جوان آنچه  
را که از مدت ها قبل در وجود او مرده و ازین رفتہ دوباره بیدار  
کرده است . مشروب می خورد . جلو آئینه می رود . می نشیند  
و خود را تماشا می کند . اگر بجای تماشا ، حرف می زد .  
می شنویم که می گوید : « هنوز نسبت به سن و سالم خوشگلام . » باز  
هم مشروب می خورد .

استاوروس دوباره کف اتاق نشسته و مجلدها را نگاه می کند .  
در اصلی پشت سر او باز می شود . آقای آراتون کبا بیان داخل  
می شود .

آراتون که به اتاق خواب آمده : « توهنوز هم اینجا یی ؟ »  
استاوروس نمی داند چه بگوید . اما آراتون منتظر جواب  
نماینده به اتاق خواب می رود .

استاوروس خود را سرافکنده حس می کند . کمی هم ترسیده .  
با اضطراب گوش می دهد .

آراتون : « هنوز هم اینجاست ؟ »  
سوفیا آهسته : « اووه ، بلله ، شام را با ما می خوره ، می خواهد  
مارا به محل رقص ببره . »

استاوروس سر خود را بلند می کند . سوفیا در آستانه‌ی در  
پیدا می شود .

سوفیا : « یه جایی می شناسی که ما کمی رقص تماشا بکنیم ؟

نه ؟ »

استاوروس : « البته که می شناسم . »  
لبخند می زند . حالا فهمیده که استاوروس دوستش دارد .



در یک میخانه . چند مرد به نوبت جلو صف نوازنده‌ها  
می رقصند . کنار نوازنده‌ها هیزیست و سوفیا مشروب می خورد .  
آراتون چنان با اشتها می خورد که گویی ناهار نخورده است .  
نوازنده‌هادست می کشند .

سوفیا به استاوروس : « دلم می خود توهم بر قصی . »  
استاوروس لبخند می زند . بی آنکه کلمه بی حرف بزند  
به سکوی رقص می رود . چند سکه جلو نوازنده‌ها می ریزد .

آنها می‌زنند . استاوروس تنها می‌رقصد .

Sofiya او را تماشای کند . آراتون غذاش را تمام می‌کند .  
 به دستهایش نگاه می‌کند که از روغن زیتون و چربی گوشت پوشیده شده . تصمیم می‌گیرد و به روشهای می‌رود .

استاوروس رقص کنان به طرف میز Sofiya که حالا تنها نشسته می‌رود و جلوی او خیلی دیز و بزیده بزیده می‌رقصد . صدایی طریقی از حنجره‌ی خود در می‌آورد . در تمام این کارها منظورش Sofiya است . گونه‌هایش گل انداخته، بادستش آنها را می‌پوشاند . اشک چشمانش را پر می‌کند . مشروب می‌خورد . یکی از نوازندگان صحنه را برای رقص پوزوکی آماده می‌کند . آراتون کنار میز سخت به خواب رفته است . استاوروس و Sofiya در دور طرف آراتون نشسته‌اند و صحبت می‌کنند . Sofiya هاست ولی مستعلائم و سرحال . در چشمانش از تلخی درون چیزی پیدا نمی‌کند .

Sofiya : « من هیجده ساله بودم که پدرم گفت با این ازدواج کن ». به آراتون که خوابیده اشاره می‌کند . « بمن هیچ وقت اجازه نداده بودن این چیز جالب ، یعنی مرد را تنها ببینم . تا وقتی که اینو دیدم . » با تماسخر به شوهر خوابیده اشاره می‌کند . « روز عروسی - تاک ! تمام شد . بعد هرا برد امریکا و تا آمدم بخود بجهنم که دو تا پسر داشتم . بعدش چی ؟ او به مقصودش رسیده بود ، و منم ، پیرزنی بودم بادوتا پسرویک شوهر بادر آمد کافی که مرتب قمار می‌زد . هیچ وقت با مرد جوانی آشنا نشدم ، هر گز خود را بیست ساله احساس نکردم یا بیست و یک ساله ،

بیست و دو ساله . جوانیم هنوز درون منه تا یه وقتی هش بچه زاده بشه . درون من نظره ، می فهمی ؟ اما تو چطور می تونی این چیز را بفهمی ؟

از شدت گریه نمی تواند حرف خود را دنبال کند . استاوروس با احساس همدردی باو نگاه می کند . زن هم او را نگاه می کند . با یک نگاه مشتاق و درمانده . استاوروس به کنار میز تکیه می کند . دست او را می گیرد و آن را باز می کند . دهانش را به کف دست او فشار می دهد . بلند می شود که برود . اما دستش را روی شانه ای او ، نزدیک گردنش می گذارد .

سوفیا نخستین بار در زندگی آتش گرمی در خود احساس می کند . چشمانش روی هم می افتد . تمام بدنش بالرزش شدیدی تکان می خورد . سعی می کند دستش را رها کند ، نمی تواند . لحظه بی خود را تسلیم تشنجه می کند . از این حال بیرون می آید . ضعیف و خسته است : دستش را با آرامی می کشد .

سوفیا حالا باتنفر به استاوروس نگاه می کند . هر گز کسی بر او مسلط نبوده ، هیچ وقت هم چنین انتظاری نداشته . بر هی گردد به آراتون نگاه می کند . چند تار موئی که آراتون کله ای تاش را با آنها می پوشاند کنار رفته . سوفیا آن ها را مرتب می کند . رقص بازو کی شروع می شود . با ملایمت و مهر بانی خاص که هر گز در خود احساس نکرده ، به آراتون می نگرد . از چنگ استاوروس خلاص شده است .

لبخند می زند . بر می گردد به استاوروس با خشونت .  
سوفیا : « باید او را بخونه بپریم . »



دردفتر خط کشته رانی نورث جرمن لوید ، بلیطی را مهر می کنند . کارمند کنار میز می آید و بلیط را به منشی می دهد . و مقداری پول می گیرد . منشی می آید پشت پیشخوان و بلیط را به استاوروس می دهد .

بالاخره بلیط امریکا دردست اوست ! ناگهان یک گلوله ای کاغذی به پشت سر ش می خورد . و بدنبال آن خنده هایی شنیده می شود .

پشت سر او هشت جوان ، قوز کرده ، دریک صف بدیوار چسبیده اند . هم سن هستند و در مرحله فقر و امید بسر می برند . همچون میمون های کوچک ، استاوروس را مسخره می کنند . امروزها استاوروس زود می جوشد و خشمناک می شود . چرخ می زند بر می گردد می بیند که یکی از جوانها او هانس است که دستش را بطرف او تکان می دهد . استاوروس بطرف او می رود .

استاوروس : « تو ! تو هم میری ؟ ها ؟ » او هانس سر تکان می دهد : « نگفتم مایوس نشو ؟ بگو ببینم چطوری تو نستی ؟ » او هانس : « اون مرد همه مارا می بره . »

مرد خپله بی با اسم آقای دموس آگنوستیس ، دردفتر برای هشت جوان بلیط می گیرد .

استاوروس ناگهان به هیجان می آید : « همه تون میرین ؟ »

او هانس : « او در نیویورک واکسی بزرگی داره و ... »

اوهانس دچار سرفهای شدیدی می‌شود و نمی‌تواند حرفش را دنبال کند.

یکی از جوانها: «خرج مسافرت باروپا ویلهلم قیصر اون میده..»

استاورووس: «شما! شما چی می‌کنین؟..»

جوان: «ما براش کارمی‌کنیم. دو سال تمام بدون دستمزد.»

استاورووس: «اووه..»

کشمکش در دنای کی در چهره‌ی استاورووس دیده می‌شود.  
حسادت؟ تأسف؟ چرا قلبش فشرده است؟

استاورووس: «بیبینم... یه نفر دیگم می‌تونه قبول کنه؟»

اوهانس: «نه، تنها هشت نفر لازم داره. من او مدم که تو مغازه اینو بہت بگم. اما دیدم که با چند مرد پولدار سوار کالسکه شدی ورقتی.» باشکمش شکلک درمی‌آورد. «تا خرخره بخور، تا خرخره بخور، من اینطوری فکر می‌کرم...»

استاورووس یک دفعه نقاب خود پسندی را دوباره به صورت می‌زند.

استاورووس: «خوب، البته، دو سال بدون دستمزد هر چی باشه یه نوع برده‌گی هس. فکر می‌کنین که من کی هستم؟ خدا یا! اوهانس: «واسه من هیچ فرق نمی‌کنه، بهر حال تو هم که میری.»

استاورووس: «بله، اما در باره‌ی من ناراحت نباش.  
روهمون کشته.»

اوهانس: «پول چه جوری گیر آورده. خب، البته تو

دستان ثروتمند زیاد داری ..

استاوروس با خشونت : « بله من دستان پولدار زیاد دارم .. »



اتاقی که استاوروس در آن زندگی می‌کند . کاملاً خالی است . چند تکه کر باس در گوشی تخت اوست . اثاث دیگری در اتاق ندارد . توی اتاق نشسته بدیوار تکیه داده ، فمی خواهد این وضع دفاعی را عوض کند . جلو او دوچیز دیده می‌شود . بسته‌ی لباس که طناب پیچ شده و کنار آن پشتی حمالی .  
تومنا : « ولی روحت ، روح جاودانیت؟ »

استاوروس : « گور پدر این روح .. »

تومنا : « استاوروس اشتباه می‌کنی . این گناهه .. »

استاوروس : « گناه یا ثواب برای پولدارها . تومی تونی این جوری فکر کنی . اما من نمی‌تونم .. »  
تومنا : « استاوروس تو پسر یک خانواده‌ی خوب و نجیب هستی ! »

استاوروس : « بله ! حالا همه منتظرن ، منتظر خبرهای خوب « بالآخره یه خبر خوب .. »

تومنا : « بالآخره پدرت ، ولی او چه ... »

استاوروس : « من نمی‌خوام مثل پدرم باشم و نمی‌خوام مثل پدر تو باشم . زندگی سعادتمند خانوادگی را خوش ندارم . زندگی خانوادگی سعادتمند ! » از خشم می‌لرزد . « همه‌ی این آدمای خوب‌همین جامیمونن و توی کثافت زندگی می‌کنن . مؤمنین

که به فقر ا صدقه میدن . او نام تو کثافت زندگی می کنن، آدمای محترم . آدمای مؤدب و مبادی آداب ! **اما من می روم . نمی دونم**

**چه جوری ؟ مهم نیس ، مهم نیس چه جوری میرم !**

ساکت می شود . بخود می آید و آرام و محکم صحبت می کند.

استاورووس : « چون خواستم قبل از اینکه بر م حقیقتو بهت گفته باشم . من بر ات نوشتم که این جا بیایی تا بدونی که من کی هستم و چی هستم تا دیگه توفکر من نباشی .. »

دختر جواب نمی دهد . به خرت پرتنی که کف اتاق جمع شده نگاه می کند .

تومنا : « این چیه ؟ پشتی حمالی را نشان می دهد .

**« اینم با خودت می برسی ؟**

استاورووس : « البته ، نمیشه به هیچ کس و هیچ چیز اطمینان

کرد . با این تو امریکا می تونم نون در بیارم . »

بعد با هیجان زیاد درباره پشتی حمالی صحبت می کند.

تومنا آهسته صحبت می کند . تسلیم شده است : « عسی مسیح

نگهدار تو باشه .. »

استاورووس : « مطمئنم که دیگه بکسی مث تو بر نمی خورم . »

تومنا با گریه : « استاورووس ، عزیزم ، روحمن ، قلبم ،

**چی بسرت می آد ؟**

و حال نخستین مرتبه ، بعد از روزها و ماهها ، استاورووس

ملايم می شود ، آرام و صمیمی حرف می زند .

استاورووس : « معتقدم ... معتقدم که ... در امریکا ...

معتقدم که در امریکا ، روحمن تطهیر می شود . »





دماگه‌ی کشتی و یلهلم قیصر دریای  
پهناور را می‌شکافد. موج عظیمی به سپر کشتی می‌خورد و به جلوی  
عرشه پخش می‌شود .  
سکان کشتی ، استاوروس واوهانس به خشکی که روزها از  
دیدنش محروم خواهند شد ، نگاه می‌کنند .  
پر تا و بدنبالش یک ملوان از پله‌های عرضه پایین می‌آیند .  
آنها قبل از این راه را آمده‌اند. ملوان استاوروس را پیدا می‌کند  
و به او بزدیک می‌شود . کشتی روی آب‌ها می‌غلطد . کار کنان  
کشتی ، دسته دسته ، در پشت ماشین خانه هشقولند .  
در قیافه‌ی ملوان نیشخندی دیده می‌شود . نیشخندی که  
نشان می‌دهد او جز به کار خشن و واقعی به‌چیز دیگری ارزش

## امریکا امریکا

قائل نیست . جلو استاوروس می ایستد و پوزخند هی زند .

ملوان : « مادام بون بونش رو می خواد . »

استاوروس که دیگر در پوشاندن احساساتش مهارت کافی پیدا کرده . توجه چندانی ندارد . جوان آرام آرام خفت و خواری وضع خود را احساس می کند . او هانس نمی فهمد چه اتفاقی در حال وقوع است . اما خواری و خفت دوستش را حس می کند .

استاوروس : « چرا این جوری بمن نگا می کنی ؟ »

او هانس آرام : « می خوای برمی ؟ »

استاوروس با خشوفت : « می خوام برم . » بعد به فرمی :

« باز برات شیرینی بیارم . »

استاوروس احساس می کند که تمام دنیا با نظر دیگری او را نگاه می کنند . با اعتمای بدنیال بر تا راه می افتد . این تنها راهی است که در چنین موقعی می تواند پیش بگیرد .

هر سه - بر تا ، استاوروس ، ملوان - به در کاین کبابیان می رسند . بر تا آهسته به در می زند . جواب شنیده می شود . بر تا بر می گردد طرف استاوروس و با صراحة حرف می زند . بر تا : « مادام دلش می خواد که تو لبخند بزنی . »

در را با مهارت باز می کند و استاوروس را وارد می کند .

بعد خود به اتاق دیگر ، اتاق خواب آراتون کبابیان می رود ، وارد می شود . بسرعت در را می بندد . روی نوک پا بطرف تختخواب می رود . آراتون سنگین و آرام ، مثل همه پیرمردها خر ناسه می کشد . بر تا روی یک صندلی می نشیند . دوختنی اش

را بر می دارد ، شروع می کند به گل دوزی .



روز دیگر ، دریا آرام است . دماغه ای کشته آب را می شکافد . جلو کشته اوها نس به استاوروس نگاه می کند . هر قدر که استاوروس خشن تر می شود . همدردی اوها نس بیشتر برانگیخته می شود . ازورای نقابی که استاوروس به چهره زده ، احساس خفت او را می بیند . این حال او را دوست دارد .

استاوروس جسورانه : « دیگه همه چی مرا نگا ننکن . » اوها نس آشفته دور می شود . به سرفه می افتد . هر وقت که او نتواند جلو سرفه هایش را بگیرد ، باناراحتی و دست پاچگی به آقای آگنوستیس ، که همان نزدیکی ها روی عرش ایستاده ، نگاه می کند .

استاوروس : « چند وقت که سرفه می کنی ؟ »

اوها نس : « سرفه ؟ از اول عمرم . »

به جلو خم می شود . پیچ پیچ می کند . دست به سینه هی کشد . لبخند ملایمی بر لب می آورد .

اوها نس : « میدونم چه آمه ! »

استاوروس : « خود تو آروم کن . » سعی می کند موضوع صحبت را عوض کند . « میگن فردا خشکی رو می بینیم . »

اوها نس : « قبل از اینکه مرض خفه ام بکنه ، اگه بتونم .... بهت گفتم ؟ »

استاوروس : « یه وقت دیگه ... هیس . »

اوہانس : « تو خونه‌هون که بودم هر روز صبح من می‌رفتم آب بیارم . راهم دور بود . میدونی که آب سنگینه . خب ، خب . من تنها بچه‌ی خانه بودم . مادرم می‌گه . ومن هر روز صبح یاد پیاده روی‌های مادرم هیافتم . اگه مرض نا بودم نکنه . » دستش را روی سینه می‌فشارد . « آرزو می‌کنم ... پول کافی گیر بیارم و یه‌چاه تو خونه برای مادرم بزنم . »

به هیجان می‌آید و شروع می‌کند به سرفه و دور و برش را نگاه می‌کند که مبادا آقای آگنوستیس آن حوالی باشد . سوت بلندی شنیده می‌شود .

از پله‌های عرشه ملوان به طرف استاوروس می‌آید . استاوروس بطرفش می‌رود . اما بر می‌گردد و می‌رود طرف اوہانس ، نخستین بار نقاب بی‌اعتنایی را کنار می‌زند . استاوروس : « تو خونه ، سه تا خواهر و چهارتا برادر دارم .... »

اوہانس مقصود او را نمی‌فهمد : « اوه ... اوه ... پس ... » استاوروس : « یک یک همه را می‌برم امریکا . می‌بینی . می‌بینی دیگه ... »

اوہانس : « خوب ... معلومه ... خیلی مهمه ... تنها همین مهمه ... »

استاوروس بر می‌گردد و مثل یک خروس جنگی پیش ملوان می‌رود .

حال دیگر اوہانس را دوست دارد .

اوہانس با خود حرف می‌زند : « .. خیلی مهمه ... تنها



مرغان دریایی دور دگل « قیصر ویلهلم » پرواز می‌کنند.  
درا فاصله‌ی دوری، ساحل « لانگ آیلند » از تویی مه پیدا می‌شود.  
او هانس، جلو دماغی کشته است. بر می‌گردد و فریاد می‌زند.  
او هانس : « استاوروس ! استاوروس !!  
اما استاوروس آنجا نیست .

کار کنان کشته بر می‌گردد و نگاه می‌کنند. سرها از  
پنجره‌های کشته بیرون می‌آید. آدم‌های جور واجور که بیشتر  
از کشورهای مدیترانه هستند. هنوز لباس‌های بومی را به تن  
دارند. دارو ندارشان را جمع کرده‌اند، بسته‌اند و کنار خود  
گذاشته‌اند. ایتالیائی‌ها، رومانی‌ها، آلبانی‌ها، روس‌ها،  
سرب‌ها، کروات‌ها و عده‌ی هم اهل سوریه، یهودی‌های متعصب  
و ریشو، مردم خرافاتی، همه مرد هستند.

جوانی هم هست که حلقه‌یی از گردن آویزان کرده است.  
آراتون کبا بیان در کابین خود بیدار می‌شود، بر تا کنارش  
هست و گلدوزی می‌کند.

آراتون : « چه خبره ؟

بر تا : « لانگ آیلند . »

آراتون توجه نمی‌کند : « اوه، خب، چقدر خوا بیدم  
من ؟ »

بر تا : « چند ساعتی خوا بیدین . »

## امریکا امریکا

سر و صدا از اتاق سوفیا شنیده می‌شود. استاورووس بی‌توجه به اعتراض سوفیا می‌خواهد روی عرشه بر گردد.  
برتا به تنی : « الان به خانم کبابیان می‌گم که شما بیدار شدین . . .

بطرف در بین دو اتاق می‌رود . آهسته وارد اتاق سوفیا می‌شود .  
آراتون گوش می‌دهد .

برتا : « آقای کبابیان بیدار شده‌ان . . . »  
پنج پچ و بعد صدای پایی . در راهرو بیرون باز و بسته می‌شود . آراتون خمیازه می‌کشد .  
برتا دوباره وارد می‌شود .

برتا : « همینکه خودشونو جمع و جور کردن تشریف می‌آرن...»

آراتون : « خیلی منتظر شدم . » چشمانش را به برta می‌دوzd . « برتا ! برتا ! بگو ببینم برتا ! »  
برتا مقابله او ایستاده : « آقای کبابیان من خیلی سعی می‌کنم، سعی می‌کنم که هم برای شما و هم برای ایشون خدمت کنم . میدوین که ایشون چه جورین ؟ میدوین که ؟ »

آراتون : « اینو من می‌دونم . اما حقوق تورو کی میده ؟ اینطور نیس ؟ »  
برتا : « بله قربان . »

آراتون : « خب پس هرچی هس بگو . یه چایی ، یه چایی

انگلیسی برای من سفارش بده . اونوقت بشین و واسم تعریف کن . »



روی عرشی کشتی استاوروس به اوهانس می پیوندد .  
جوانهای دیگر و آقای آگنوستیس هم آنجاست .  
اوهانس : « استاوروس ، نگا کن . نگا کن . آقای آگنوستیس میگه که اون شهر « کانی آیلنده . »  
استاوروس : « اون پیچ و خمها چیه ؟ »

اوهانس خیلی جدی : « امریکاییا تو هوا جاده می سازن . »  
استاوروس و اوهانس بسر زمین موعد نگاه می کنند .  
ناگهان اوهانس به سرفه می افتد . وازا ینکه مبادا آقای آگنوستیس متوجه شود ، صورتش را در گودی شاندی استاوروس پنهان می کند تا سرفه ها ساکت شود . استاوروس از یک چنین تماسی ناراحت است . شکلک در می آورد . می خواهد اوهانس را با چیز دیگری سر گرم کند .

استاوروس : « نگا کن ، نگا کن ، اوهانس ، بسه دیگه ، بازم یه کمی شیرینی برأت آوردم . بیا . »  
اوهانس بدشواری : « یه چیز ... میگم این خانم ... رفیق تو ... شیرینی هاش خیلی خوشمزه اس . » یک تکه برمی دارد . در قسمت دیگر عرش . عده یی مسافر سالخورده که بین آنها زن و بچه هم دیده می شود . یک آواز اوکراینی را بالذت واشتیاق تمام سرمی دهند .

اوها نس از چنگ سرفه ها خلاص شده است. او و استاوروس رو بروی خط ساحل مشروب می خوردند . شب فرا می دسد . اوها نس واستاوروس هنوز هم آنجا هستند . پشت سر آنها خلوت است . هر دو باهم تصنیف می خوانند . تصنیف تمام می شود .

اوها نس : « ما همیشه باهم دوست می مانیم . »  
استاوروس : « زندگی اینطور نیست ، همه اش دیدار و جدائیس . »

اوها نس : « پدرم اینو خیلی دوست داشت . هر یکشنبه ! بیا ! آواز بخوان ! »

اوها نس شروع می کند به خواندن تصنیفی که استاوروس در اول این قصه در سراشیبی کوه با وارتان می خواندند . استاوروس هم با او همراهی می کند . در حالی که آواز می خواند ، فینه وارتان را که تمام مدت بسر داشته ، در می آورد ، نگاه می کند و آنرا در آب می اندازد .

استاوروس : « فردا ، اول کارم اینه که یه کلاه حصیری ، ازاونا که امریکایی ها بسر می ذارن ، برای خودم بگیرم . »



آراتون ، موضوع را از برتا شنیده است . فرصتی گیر آورده ، در حالی که در رختخوابش دراز کشیده می خواهد با گفته های نیش دارش استاوروس را خرد و خاکشیر کند .

آراتون : « فردا ، نه اینکه تو این جا حامی و کسی را نداری که ضمانت تو را بکند ، هماورین تو را بر می گردونن

به همان محلی که او مده بی. حالا می خوام نصیحتی برآت بکنم.  
 حالا برگرد برو پیش آله کوسینیوز اوغلو و در برآبرش زانو  
 بزن . چندتا اشک اگه دروغگی هم باشه ، بریز . واژاین کارها  
 که میدونی . اونوقت او تورو دوباره قبول می کنه . دخترش  
 آنقدر زسته که چاره بی نداره . خب ؟ استاوروس ساكت است.  
 « تو از این پیش آمد ناگوار این درس رو یاد می گیری که اگه  
 یك زن مجبور شود ، حتماً پول را انتخاب می کنه . خب ؟ »  
 استاوروس : « او زن خوبیست . »

آراتون : « او الان تو اون اتاقه ، گوششو چسبونده  
 بهدر و هرچی مامیگیم می شنوه. چرا ساكته ؟ خب ؟ » استاوروس  
 حرف نمی زند . « حالا می خوای چه کار کنی ؟ هان ؟ میدونی  
 که من تا حال قیافه بی مثل قیافه تی تو هیچ جا ندیده ام ، غیر از  
 باغ وحش ؟ می دونم که از هیچ کثافتی رو برنمی گردانی. نیس ؟  
 از شرافت بی بهره بی ! »

استاوروس : « من کاملا با شرفم . »  
 پیر هر دیوانه شده .

آراتون : « چی ؟ چی ؟ هنوزم باشرفی ؟ ؟ نگاکن ، تو  
 قبلا هرچی بودی من کاری ندارم. ولی حالا تو یه فاحشه هستی.  
 یه فاحشه هی مرد ! برای خود فروشی ! می فهمی ؟ دیگه عووو  
 نکن ! من صدھا نفر مثل تورو دیده ام . پسرا بی که خونه شونو  
 ترک می کنن تا زندگی تمیز تری پیدا کنن . اما بیش از پیش  
 تو کثافت غرق میشن . دیگه خفه میشی یا نه ؟ بگو ببینم ، این  
 روزها هیچ خود تو تو آینه نگاه کردی ؟ فکر می کنی که اگه

پدرت ببیندت بشناسد ؟ می‌فهمه که تو پسرش هستی ؟ »  
صداهای خفه و کوتاهی در گلوی پسره می‌جوشد . ولی  
آنقدرها خرد شده که دیگر از این فریادها کاری ساخته نیست.  
در اتاق خواب یک دفعه باز می‌شود و سوفیا داخل می‌شود .  
برتا در آستانه‌ی در ایستاده است .

سوفیا : « بس کن ! بس کن ! »  
آراتون : « فوراً برو . تو اتاقت ! »

در راه رو بیرون ، دو کار گرویک ملوان کشتی مواظب در  
هستند .

سوفیا : « بسه دیگه ، ولش کن . بسه ، در این دو هفته  
او برای من کاری کرده که تو در تمام عمرت نکردی ! »  
استاوروس سوفیا را به طرف در می‌برد .

استاوروس : « سوفیا ، برو ، برو دیگه . »

سوفیا : « نباید باهات اینجوری رفتار بکنه . »  
استاوروس : « مانعی نداره . حقم همینه ، از اینکه منو  
تا اینجا آوردم ازتون ممنونم . »

در راه می‌بندد و رو به آراتون می‌کند . تا حدی راحت  
شده و فکر می‌کند که مجبور است راه تازه‌یی پیدا کند .

استاوروس : « آقای کبا بیان . »

آراتون : « آها . می‌خوای حرف بزنی . »

استاوروس : « بله ، آقا . » مکث می‌کند : « چیزی ندارم  
بکم . »

آراتون : « چی می‌تونی بگی ؟ حقیقت حقیقته . تو هی دونی

چی هستی ؟ »

استاوروس : « بله آقا ، آقا کبایران ، جز اینکه کنکم زدهان و غارتمند همان . و تا حد مرگ . من چیزایی رو که پیش سگها می ریزن خورده ام . سگها را زدهام تا استخونارو از چنگشون در بیارم . بعدم که یه حمال شدم و ... »

آراتون : « حالا بهتر خود تو معروفی می کنی ... یه حمال ! »

استاوروس : « بله قربان ... ولی حالا ینجام . ساحل را دیده ام و شهری را از یک فاصله‌ی نزدیک ، خیال می کنی کسی زورش بر سه و منو از اینجا بیرون بیاندازه ؟ »

آراتون : « می بینیم . »

استاوروس : « اما من یه راهی پیدا می کنم . پیدا می کنم و ... » ساکت می شود و آنچه را که پیرمرد گفته سیک سنگین می کند . « چی گفتی ؟ چی ؟ »

آراتون دست بطرف زنگ می برد تا پیشخدمت را صد کند .

آراتون : « من تر تی بشو میدم که تورو بر گردونن . همین الان کارها را جور می کنم . »

استاوروس روی پیر مرد می پرد . قبل از اینکه دست پیرمرد بزنگ برسد ، با یک دست دهان اورا می گیرد و بادست دیگر گلویش را . بر تاوارد می شود .

استاوروس : « قسم بخور ! قسم بخور که این کارو نمی کنی ! »

بر تا به راه رود و دویده ، در را باز گذاشته است .

امریکا امریکا

برتا : « کمک کنین ، کمک کنین ! »

دو پیشخدمت و ملوان داخل می‌شوند . استاوروس را از آراتون جدا می‌کنند . مشت ، فحش ، هیجان . در تمام مدت برتا یکریز فریاد می‌زند : « خوک ! خوک ! »

آراتون : « بهمن حمله کرد . سعی کرد منو بکشه . قصدش این بود که بکشه . می‌خواس بکشه . این یک جانی است !! » پیشخدمت‌ها و ملوان استاوروس را از در کابین بیرون می‌برند . آراتون بدنبال آن‌هاست .

آراتون : « اینجا امریکاس ، حمال ! می‌فهمی ؟ حالا دیگه چه کار می‌کنی حمال ؟ چاره‌ات چیه ؟ ها ؟ حمال ؟ » استاوروس با تمام نیرو تلاش آخری را می‌کند و بر می‌گردد به طرف شکنجه دهنده‌ها . مشت می‌زند ، می‌خرشد . گاز می‌گیرد . لگد می‌زند . آن سه نفر مرتب اورا می‌زنند تا اینکه ساکت شود . ساکت و بی‌حال که می‌شود اورا با خود می‌برند



پزشک کشتی ، آلمانی ریزه اندام و افسرده حالی است که کت سفید و کثیفی پوشیده است . پارچه‌یی را به محلول ضد عفونی آغشته می‌کند و می‌رود سراغ استاوروس که روی یکی از تختخوابهای آسایشگاه درجه‌ی سوم کشتی افتاده و مانده است . او هانس آنجاست . پزشک پارچه‌را بطرف استاوروس که می‌برد ، استاوروس خود را عقب می‌کشد .

دکتر : « هیچ وقت نباید به کله‌ی کسی زد . اونقدر هامز خمش

شدید نیس . بذارین بخوابه ..

اوہانس : «من کنارش می موونم ..»

اواسط شب ، استاوروس دچار کابوس می شود . اوہانس

کف کشی کنار او نشسته است .

استاوروس پچ پچ می کند : «اوہانس ! اوہانس !!»

اوہانس : «چیه ؟ چیه ؟ من اینجام؟»

استاوروس : «هنوز پدرم اینجاس؟»

اوہانس : «چی ؟ چی گفتی ؟ اوہ ، نه ، نه ..»

استاوروس : «اون نیس ؟ پس اون کیه؟»

اوہانس : «دکتره ..»

استاوروس : «او گوش می کنه ، می تونه حرفهای ما را

بشنوه ..»

اوہانس : «خوابیده» ، ناراحت نباش ..»

استاوروس : «پدرم گفت که دیگه کافیه . من از وجود تو

شرم میشه ، من از اینکه خود تو به این اوضاع دچار کردمی

سر افکنده هستم . بر گرد ، ازاول شروع کن!...» بلند می خنده .

«وقتی می خندم دردم می آد . می تونی فکر شو بکنی ؟ این سفر

را تکرار کنم ؟ خدا یا !»

اوہانس : «هیس ، تو خواب دیدی . بسه بخواب ..»

استاوروس : «خدا یا ، اوہانس می تونی خیالشو بکنی ؟»

دوباره می خندد و دوباره دردش می گیرد .

«اوہانس با من اینجا بموون ..»

اوہانس : «وقتی بیدار شدی می بینی که اینجام ..»

استاوروس تقریباً خوابیده است . صورتش تیره تر می شود . آشفته به نظر می آید .

استاوروس : « حقیقت رومیدونی ؟ چیزی که می خواه اینه که این سفر رو باید از نوشروع کنم . حقیقت همینه ؟ باید دوباره شروع کنم . همه اش از نو ... اوه ... اوه ... » اوهانس خیلی متأثر است . ناگهان سرفه‌ی شدیدی باو دست می دهد . چشمانش را بر می گرداند طرف دکتر که از سرفه‌های او بیدار شده است .

دکتر : « حالت چطوره ؟

اوهانس وحشت زده : « دارد هذیان می‌گه ؟ » دکتر : « خب ، تعجبی نداره ، ضربه‌ی محکمی بسرش زده‌ان ، تو بهتره مواظب‌ش باشی . نزدیک‌تر بشین .. »

اوهانس : « خیله خب .

دکتر : « ممکنه دست بکار خطرناکی بزننه . خدا حافظ . شما هم که یه جوری سرفه می‌کنین . نزار امریکائی‌ها فردا متوجه سرفه‌ات بشن والا برت می‌گردونن . »



روز بعد جلو عرش‌هی کشتی از زیادی مه چیزی دیده نمی شود . کشتی و یلهلم قیصر آرام پیش‌می‌رود . سروصدای معمولی بندر بگوش می‌رسد . از میان مه مجسمه‌ی آزادی دیده می‌شود که گویی آرام طرف کشتی می‌آید . وقتی مسافران آن را می‌بینند ، همه از جا بلند می‌شوند . صدایی است و شاید هم چنین به نظر

الیاکازان

می آید که همه یک دفعه آه می کشند.

یک قایق موتوری کنار کشته می آید. مأمورین اداره بھداشت ایالات متحده ای امریکا آماده اند که وارد کشته شوند. استاوروس را باند پیچی کرده اند. نوعی افسردگی جنون آمیز در او دیده می شود. همچون حال کسی که تصمیم به خود کشی دارد.

یکی از جوانهای واکسی را فرستاده اند که او هانس را صدا بزند. او هانس را صدا می زند. دست تکان می دهد. دوباره صدا می زند.

استاوروس او هانس را عقب می کشد، در گوش او نجوا می کند و چیزهایی می گوید. دستورات آخری را باو می دهد.

استاوروس: «این هیجان باعث میشه که سرفهات بیشتر بشه. گوشها تو ببند. خیال کن اون جایی رو که می خواستی الان درست کردي. پدر و مادرت او مدهن ازت تشکر کنن. این صحنه را پیش چشمتم مجسم کن.»

او هانس: «اوه، آره.»

استاوروس: «من تو راهرو منتظر میمونم، وقتی معاينه تموم شد پیش من بیا.»

وبه او هانس اشاره می کند که برود. اما او هانس بر میگردد.

او هانس: «اما تو، تو می خوای چه کار کنی.»

استاوروس: «من واسه خودم نقشه بی دارم.»

او هانس نزدیک تر می آید و استاوروس پیچ پیچ می کند.

او هانس: «چی؟»

استاوروس مغرو رانه حُر کتی می کند گویی می گوید: «از این کنارها شنا می کنم و می آم..»

اوہانس: «می تونی این همه راه رو شنا کنی؟»

استاوروس صورتش را برمی گرداند: «مشهوره یه مرد برای نجات جانش همه چیزو یاد می گیره..»

اوہانس: «استاوروس، اگه تو شنا بلد نباشی، نمی تونی بیایی..»

استاوروس: «بهتره توبه ری. برو.. برو..»

اوہانس: «اگه غرق شدی؟»

استاوروس: «خیلی بهتر از اینه که بر گردم..» او را ورانداز می کند: «برو دیگه منتظرت هستن..»

اوہانس دست استاوروس را می گیرد و می بوسد.

اوہانس: «یه روزی جبران می کنم.. یه روز...»

استاوروس با خشوفت: «بذرار حقیقت رو بہت بگم.. بعد از فردا ما دیگه هم دیگر و نمی بینیم.. تو باید منو فراموش کنی.. من، من یه جائی کم و گور میشم..»



تمام جوان های واکسی در کابین کوچک شان روی لبهی تخت ها نشسته اند. آقای آگنوستیس و مأمور بهداشت عمومی در وسط اتاق ایستاده اند.

آقای آگنوستیس: «مثل پارسال: هشت جوون سالم..» اوہانس به دستورات استاوروس عمل کرده است. سرش

را در بالشی فروبرده ، یکی از دستها روی گوش فشرده . منظره‌ی چاهخانه و شادی والدین را پیش خود هیجسم کرده است .

آقای آگنوستیس : «همه‌شون پدر و مادردار هستن . همه کاملا سالم‌ان . استخداما‌شان تضمین شده . هیچ جای نگرانی نیس . همه چی رو براه شده . »

استاوروس در انتهای راه رو منتظر است .  
چشمان او هانس از لذت خیال‌بافی‌ها می‌درخشد .  
مأمور بهداشت : «خیله خب ، خیله خب .»

از کابین واکسی‌ها بیرون می‌آید و بطرف استاوروس می‌رود . پشت سرش فریادهای تبریک شنیده می‌شود . استاوروس منتظر می‌شود تا مأمور بهداشت نزدیک شود . سر و صدای بچه‌ها که تندر تندر بهم تبریک می‌گویند هنوز شنیده می‌شود . از لاپلاسی این صدای سرفه‌ی شدید او هانس را می‌شنویم .

استاوروس که صدای سرفه را می‌شنود ناگهان بکلاش می‌زند که جلو مأمور را بگیرد و اورا متوجه سرفه‌ها بکند . مأمور که نزدیک می‌شود . استاوروس بر می‌گردد و صورتش را بدیوار می‌گیرد و بزمت این فکر را که به رفیقش خیافت کند از کله بیرون می‌کند . حالا صورتش را محکم بدیوار فشار می‌دهد . مأمور بهداشت از کنار او رد می‌شود و دری را باز می‌کند و می‌رود .

استاوروس رو به دیوار ، هنوز از وسوسه‌یی که دچار ش بوده می‌لرزد . او هانس که از شدت هیجان سر از پا نمی‌شناشد از

کاین بیرون می‌دود . با شادی و آسودگی خیال به طرف استاوروس  
می‌رود .

اوہانس : «استاوروس ، استاوروس .»

به سرفه می‌افتد . سرفه‌یی که نمی‌شود جلوش را گرفت .  
تا به استاوروس می‌رسد از شدت سرفه‌ها از پا در می‌آید و با  
ضعف و ناتوانی در آغوش رفیق خود می‌افتد .

دری که مأمور بهداشت پشت آن ناپدید شده ، همان آسایشگاه  
درجه سوم کشته است . مأمور بهداشت که متوجه سرفه‌های شدید  
شده در آستانه پیدا می‌شود . پشت سر او پزشک کشته دیده  
می‌شود . شک نیست که سرنوشت اوہانس تعیین شده است .  
استاوروس ، اوہانس را محاکم بغل می‌کند و به مأمور  
بهداشت خیره می‌شود .



در کاین واکسی‌ها . جلسه‌یی تشکیل شده است . همه  
حاضرند . آقای آگنوستیس با استاوروس حرف می‌زنند .  
آقای آگنوستیس : «من می‌گم که تورو قبول می‌کنم . اما  
این‌بخون . اینچارو . مدرک‌رسمی دولت امریکاس . اسم تو کو؟  
کوش ؟ می‌خوای منو بزنдан بیاندازان ؟»  
سکوت . همه ساکت نشسته‌اند .

اوہانس : «من قبول کن . خواهش می‌کنم . اسم من اوہانس  
قارداشیان باشد .»

آقای آگنوستیس : «یک نفر که دو تا نمی‌تونه باشد ! دو تا

اوهانس قارداشیان که نمیشه . ولش کن ، با هم بر گردین و  
مواظب هم باشن .»



آن شب در سراسر کشتی جشن گرفته‌اند . روز دیگر ساعت  
هفت از کشتی پیاده می‌شوند . شب آخر دوستی‌هایی است که در  
عرشه‌ی کشتی بوجود آمده است .  
در دماغه‌ی کشتی استاوروس و اوهانس به مديگر چسبیده‌اند .  
بازوها را دور گردن هم‌دیگر حلقة کرده‌اند .  
اوهانس : «کی؟

استاوروس : «همینکه همه خوابیدن .»

اوهانس : «من تورو لو نمیدم .»

استاوروس برمی‌گردد به اوهانس لبخند می‌زند . لبخندی  
که تصمیم بر قری اورا نشان می‌دهد . لبخند محکمی که تحقیر و  
محبت را با هم دارد .

دسته‌یی از مسافران درجه ۱ ، به دماغه‌ی کشتی هجوم  
می‌آوردند . زن‌ها لباس‌های روشن و دامن‌های دراز پوشیده‌اند .

یک دختر : «درجه سه چقدر رما نمی‌که!»

یک مرد : «این جا بهترین قسمت کشتی است .»

اوهانس : «راستش اینه که اگه تو بربی ، منم میرم . من  
شنا بلد نیستم . من به تو می‌چسبم . من مواظب می‌شم . لوت  
نمیدم . تو را لو نمیدم . هر گز .» به دوستش التماس می‌کند .  
«خواهش می‌کنم . خواهش می‌کنم . دیوونه نشو . نکن .»

او گریه می کند .

آن هایی که جشن گرفته اند ، دسته بی نوازنده با خود

آورده اند که حالا مشغولند .

درجه یکی ها والس می رقصند .

استاوروس از خشم ، حسادت وانتقام چهار غلیان است .

یک دفعه می پرد وسط آنها بی که مشغول رقصند ، حرکات و پیچ و تاب های دیوانه واری می کند .

یک مرد : « نگاش کنین ، نگاش کنین ! »

استاوروس هم چون دیوانه ها در فضا جست و خیز می کند .

فریادهای وحشیانه بی از حنجره اش بیرون می آید . تمام درد و رنجی را که روزها و ماهها در قلبش انباشته شده ، همه را بیرون می دیزد .

اوهانس با عشق پاکی او را تماشا می کند . حالا استاوروس

مثل درویش های قوئیه می چرخد و دور می زند . سرش به یک طرف خم شده ، چشم هایش درخشش غیر عادی دارد . اوهانس بی آنکه چشم از استاوروس بردارد . آرام بلند می شود . رقص

استاوروس خشن و وحشیانه است . حرکاتش شدیدتر می شود . یک اوهانس بسرعت بر می گردد و از فردها نگاه می کند . یک

احساس ناگهانی بسراغش می آید . آب تیره گون دریا را می بیند . همیشه این جوان بخود گفته است : « قبل از اینکه این مرض

نفلهام بکنه . » او همیشه سینه اش را با کف دست لمس کرده . اینک بعنوان دفعه ای آخر این کار را می کند .

استاوروس توجه همه را جلب کرده است همه از شادی

فریاد می‌کشند.

اوها نس ، بی آنکه کسی متوجه بشود ، بالای نرده هامی رود و آهسته خود را به اعماق آب های تیره‌ی خلیج پرتا ب می‌کند . مسافران درجه ۱ برای استاوروس کف می‌زنند و شادی می‌کنند . وقتی دیگران کف می‌زنند او از رقص باز می‌ایستد . او از آنها چیزی نمی‌خواهد . حتی به تحسین آنها هم احتیاج ندارد . با کینه‌یی فوق العاده به دیگران نگاه می‌کند . بعد تکیه کلام همیشگی خود را تکرار می‌کند : «خدایا» کنار می‌رود . و سط آب ، وحشت سراپای اوها نس را فرا می‌گیرد . شروع می‌کند به سرفه . پائین می‌رود و بالا می‌آید . سرفه می‌کند . نیرویش بسرعت تحلیل می‌رود . و بعد پائین می‌رود .

مردمی که جشن گرفته‌اند . پشت سر استاوروس راه می‌افتدند و از او خواهش می‌کنند که باز هم برقصد . دخترها با ادا و اطوار از این پسروحشی خواهش می‌کنند و نمی‌گذارند بروند . در آب های تیره‌ی خلیج دیگر اثری از اوها نس نیست . استاوروس مردم را عقب می‌زنند و به گوشه‌یی می‌رود که اوها نس را ترک کرده است . دنبالش می‌گردد . آرام صدایش می‌کند : «اوها نس . اوها نس» آرام‌تر و ملایم‌تر . «اوها نس !



مسافران درجه ۱ از کشتی پیاده می‌شوند . دسته‌ی موزیک مارش نشاط انگیز خروج را می‌نوازد . درجه سومی‌ها تماشا می‌کنند . نوبت آنها هم می‌رسد .

هشت جوان واکسی مسافران درجه ۱ را نگاه می‌کنند .  
تا بینند چگونه از کشتی پیاده می‌شوند .

استاوروس بجای او هانس با آن یکی‌هاست . سوفیا و آراتون از پله‌های کشتی پائین می‌روند . هیچ‌یک به عقب برنمی‌گردد . استاوروس منتظر خدا حافظی و یا هیچ حرکت دیگر نیست . بر تا باعجله می‌آید . یک کیف کاغذی را بایک پاکت به استاوروس می‌دهد .

بر تا : «این‌ها را خانم کبا بیان دادند .»

بر می‌گردد و می‌رود . استاوروس از توی کیسه‌ی کاغذی کلاه حصیری مردانه‌یی بیرون می‌آورد . به آن نگاه می‌کند . لبخند می‌زند و آن را به سر می‌گذارد . زیر لب می‌گوید : «خدایا .» پاکت را باز می‌کند . یک عدد اسکناس توی پاکت گذاشته‌اند . چیز دیگری نیست . آقای آگنوستیس و دیگران دور او حلقه می‌زنند .

آقای آگنوستیس : «اووهه ... پنجاه دلار ... اوه ... !!!»



سه صد دراز به سه میز دفتر مهاجرت درالیس آیلند نزدیک می‌شود . کنار یکی از میزها هشت جوان واکسی و پیشاپیش آن‌ها آقای آگنوستیس ایستاده‌اند . استاوروس کلاه حصیری بسر گذاشته است . آقای آگنوستیس ورقه‌ایی بدست دارد . حالا اوراق را به مأمور مهاجرت می‌دهد . مأمور مهاجرت آگنوستیس را می‌شناسد .

مأمور : « بین باز هم کیا هستن . هشت جوون دیگر ! هی میان ، مرتب میان . بچه کوچولوهات درجه حالت ؟ » خنده‌ای آقای آگنوستیس با کمی ناراحتی همراهاست .  
جوانها با اضطراب نگاه می‌کنند .

مأمور : « خیلی ترسیده‌ان . » به مأموری که پشت‌میز دیگر ایستاده : « جك ! اون یارو یونانیه کیه که ما می‌خوایم پیداش کنیم ؟ اتهام جنائی داره . »

استاوروس دقت و احتیاط می‌کند . آقای آگنوستیس خم می‌شود و وانمود می‌کند که بندکفشن را می‌بندد . با دستش یک اسکناس ده دلاری را بطرف پای مأمور هل می‌دهد . مأمور اسکناس را خیلی راحت از روی زمین برمی‌دارد . درهمان حال ...  
جك : « روی ورقه‌ی زرد . اوناهاش ! »

استاوروس اسکناس و پای مأمور را می‌بیند .  
استاوروس : « خدا یا . »

صدایش خفه و همچون نالهایست که به اعتراض هم شباهت دارد . رؤیای او در شرف از هم پاشیدنست .  
مأمور به استاوروس نگاه می‌کند . بعد لبخند خصم‌انه‌یی بر لب می‌آورد . ورقه‌ی زرد را نگاه می‌کند :

مأمور با تلفظ غلط : « استاوروس توپوز اوغلو . کدوم یک از شماها اسمتون همینه . »

آقای آگنوستیس : « اون یارو دیشب مرده . »

مأمور : « تو . اسمت چیه ؟ »  
دوباره به استاوروس نگاه می‌کند .

امریکا امریکا

آقای آگنوستیس : « اوهانس . »

مأمور : « تورا نمیگم . تو ! خودش ذبون داره ، نیس ؟

اسمت چیه ؟

استاوروس حالا متوجه شده : « اوهانس قارداشیان . »

مأمور : « می خواایی تبعده امریکا بشی ؟ »

آقای آگنوستیس : « بله قربان ، بله . »

مأمور : « خب ، قدم اولش اینه که این اسمو عوض کنی .

تو باید یه اسم امریکایی داشته باشی پسر . »

آقای آگنوستیس به استاوروس اشاره می کند که این پیشنهاد را قبول کند . اما استاوروس چیزی سر درنمی آورد .

استاوروس با صدای بلند : « اوهانس قارداشیان . »

مأمور : « میدونم . میدونم . »

استاوروس تقریباً با فریاد : « اوهانس ! »

مأمور به تندی : « کافیه ، اوهانس . بسه دیگه . »

چیزی روی یک تکه کاغذ می نویسد و به استاوروس می دهد .

مأمور : « بین ، می تونی بخوونی ؟ »

البته استاوروس نمی تواند بخواهد . آقای آگنوستیس به کمکش می شتابد و می خواهد « جو ، آرنس » پعد کاغذ را می گیرد .

« اوهانس ، جو آرنس ، اوهانس . » ورو به استاوروس : « جو آرنس ،

جو . »

استاوروس تکرار می کند : « جو . »

آقای آگنوستیس : « آرنس . »

استاوروس : « آرنس . »

آقای آگنوستیس به او اشاره می کند : « جو آرنس . »

## الیاکازان

استاوروس فهمیده سر تکان می دهد : «جو آرنس . .

آقای آگنوستیس به مأمور : «خیلی خوب .»

استاوروس به مأمور : «جو آرنس .»

مأمور که از انتخاب خود مغروف است : «می پسندی؟»

استاوروس سر تکان می دهد و اشاره می کند : «جو آرنس ،

جو آرنس ، خوب ، خوب .»

مأمور : «خب . تو پسر مث اینکه تازه بدنیا او مددی . و

دوباره غسل تعییدت دادن . بی آنکه کشیشی توکار باشه . اون  
یکی بیاد .»

آقای آگنوستیس و هشت جوان سوار قایقی می شوند تا به

ماههاتان بروند .

اداره مهاجرت درالیس آیلند خلوت است . تنها سه نفر

مأمور آنجا هستند که چیزی را تماشا می کنند . پشتی حمالی

استاوروس را .

مأمور دوم «این کثافت دیگه چیه ؟»

مأمور : «لابد یکی از اونا جا گذاشته .»



درقايق .

استاوروس : «خب . اینجام که اوضاع مث اونجاس . یارو

رشوه گرفت .»

آقای آگنوستیس : «همهجا رشوه می کیرن . ولی وقتی که

حرف می زدی دیدی چطور یارو پرید ؟ پریدنشو دیدی ؟»

امریکا امریکا

استاوروس : « آره ، بخدا !  
آقای آگنوستیس می خنده . استاوروس هم می خنده . اول  
خنده‌ی پر و ساده و آزاد ، از وقتی که خانه‌اش را ترک کرده .  
دیگران هم می خنندند ، همه می خنندند .  
از پله‌های قایق ، هشت جوان و آقای آگنوستیس خارج  
می شود ، استاوروس زانو هی زند و زمین را می بوسد . بعد بلند  
می شود و فریاد بلندی از شادی سر می دهد .

# ۷

اول چیزی که از آن آگاهیم .  
 انعکاس فریاد شادی استوار و سرخاک امریکاست که چندین براابر  
 صدای اصلی او شده است . خانواده‌ی توپوز او غلو در آناتولی  
 دور هم جمع شده‌اند . اهل خانه داد و فریاد راه انداخته‌اند .  
 با همان حس احتیاطی که همیشه همراه دارند .

اسحاق : «هیس ، هیس .»

بعد به دور و بر نگاه می‌کند که کسی در آن حوالی نباشد .

اسحاق : «هیس .» بعد تقریباً با پنج پنج : « پنجاه دلار

بول .»

واسو : « پنجاه دلار چقدر میشە؟»

اسحاق : « به بول تر کیه ... میشە ... میشە ... ازم حاسبه دست

امریکا امریکا

می کشد . «چه جوری این پول رو گیر آورده ؟ به این زودی ؟»

بعد به سؤالش جواب می دهد : «امریکا ، امریکا !»

واسو : «این آخر نامه رو یه دفعه‌ی دیگه بخون .»

اسحاق : «وضع اینجا هم تا حدی شبیه آنجاست ...»

واسو : «هیس ، زیاد بلند نخون .»

اسحاق به دور و برا نگاه می کند : «اینجا که کسی نیس ؟»

واسو : «نمیشه مطمئن شد . بقیه‌ی نامه را بخون .»

اسحاق بااحتیاط دوباره شروع می کند : «با این جافرق

ندارد ...» نامه را پائین می گذارد . «چطور با این زودی فراموش

کرد که اینجا چه خبره ؟» باز هم نامه را می خواند . «اما

بگذارید مطلبی برایتان بگویم . در اینجا فرصت‌های تازه‌ی

هست . هر کس بتواند باینجا بیاید ، زندگی را از نوشروع

می کند . پس آماده باشید . همه‌تان بیایید . من برای این منظور

کار می کنم که تاک تاک شما را باینجا بیاورم .»



در سالن واکس آفای آگنوستیس در نیویورک . مشتری‌ها منتظرند . هشت جوان تن دند واکس می زنند . استاوروس با مهارت زیاد ماهوت را بر می دارد . این کار نشانه‌ی آنست که کار مشتری تمام شده است . استاوروس کلاه حصیری به سر دارد . وقتی که مشتری پائین می آید . استاوروس با زرنگی خودی نشان می دهد . تا مشتری انعام بیشتری باو بدهد .

استاوروس سکه را می گیرد و آنرا به هوا می اندازد .

می گیرد ، پشت دست می گذارد و باز هم در هوا می چرخاند و

الیا کازان

باز هم می‌گیرد . امتحانش می‌گند و توی جیب می‌نهد ، بعد  
شروع به آواز خواندن می‌کند .  
استاوروس : «نفر دیگه ، بفرما . عجله کن ، مردم منتظرن .»



در آناتولی . تمام اهل خانه از بالای دیوار جلو خانه ،  
به بیرون خم شده‌اند . همه در یک جهت به جاده نگاه می‌کنند .  
ناگهان ، در جاده ، از جلو خانه‌ی توپوز اوغلو . یک  
گروهان سواره نظام ترک چهار نعل می‌تازد و گرد و خاک بلند  
می‌کند . لحظه‌ای چیزی شنیده نمی‌شود . جز صدای سه اسب‌ها .  
تمام اهل خانه جمع هستند . اسحاق ، واسو ، چهارپسر .  
سه دختر ، حتی عمه‌ها و عمومی پیرآمدن و رفتن سواره نظام را  
تماشا می‌کنند . بعد اهل خانه لبخند صمیمی و معنی‌داری رو بدل  
می‌کنند . همه رازی درسینه دارند و در امید بزرگی سهم میند .  
و به عالم خیال ، همه‌ی آن‌ها صدای استاوروس را نزدیک و  
نزدیک‌تر ، بلند و بلند‌تر می‌شنوند .  
صدای استاوروس ، «بیائین ، بیائین دیگه . عجله کنین ،  
مردم منتظرن . مردم منتظرن !»

انتظار در قیافه‌ی همه‌ی آن‌ها دیده می‌شود .  
و بعد در فاصله‌ی دورتر ، آرگیوس را می‌بینیم . این کوه  
عظیم و شکوهمند را ، که قله‌ها یش را به برف جاودانی سپرده  
است .

پایان